

چشم انداز شعر امروز



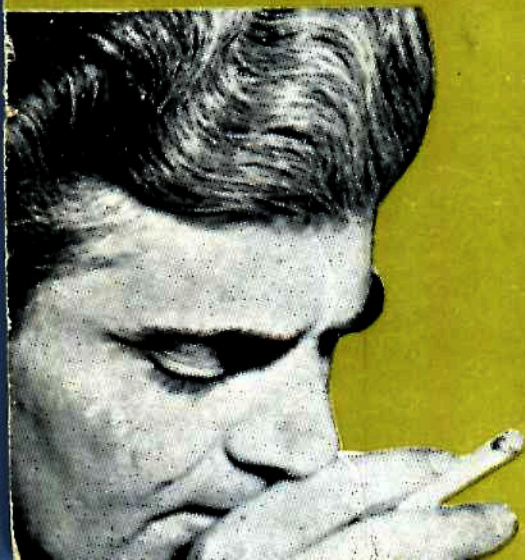
برگزیده شعرهای

احمد شاملو

(۱. بامداد)

با حرفهائی در شعر و شاعری

« چاپ دوم »



www.KetabFarsi.com

احمد شاملو که بیشتر بدنام مستعاره ۱. بامداد» معروف است در ۲۹ آذر ۱۳۰۴ در تهران متولد شده است تحصیلات کلاسیک خود را بطور نامرتب و در شهرستانهای مختلف ادامه داد اما پس از آزادی از زندان متعین (۱۳۲۳) یکسری از تحصیل دست شست و همه وقت خود را به نوشتن و سرودن پرداخت. حرفه او در علاقه او روزنامه نگاری است و تاکنون سربیری نشریات مهمی را برعهده داشته است که از آن میان می توان ماهنامه اطلاعات، کتاب هفته، و هفته نامه خوشه را نام برد.

کتاب های مهم شعر او عبارتند از: هوای نازه. باغ آینه. آیداد در آینه. لحظه ها و همیشه. آیداد، درخت و خنجر و خاطره. ققنوس در باران. مرثیه های خاک .

www.KetabFarsi.com

چشم انداز شعر امروز ۱

برگزیده شعرهای

احمد شاملو

۱. بامداد

با حرف‌هایی در شعر و شاعری

بهاراد

سازمان نشر کتاب

تهران - خیابان شاه آباد - گوجه مهندس الممالک - تلفن ۳۳۷۷۴۶

چاپ دوم

چاپ اول خرداد ۱۳۴۸

چاپ دوم آبان ۱۳۵۰

www.KetabFarsi.com

این کتاب تحت شماره ۲۵۸ / ۲ / ۴ / ۴۸

در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

فهرست

کیفر صفحه ۹۸	یادداشت ناشر صفحه ج
شبانہ ۱۰۱	حرفهای شاعر ح
باران ۱۰۴	یادداشت شعر از «آعن‌ها و احساس» :
باغ آینه ۱۰۵	سرخ دریا صفحه ۱۰
قصه دخترای نزه دریا ۱۰۸	بلک شعر از «قطعنامه» :
پنج شعر از «آیدا در آینه» :	تاشکوفه سرخ یک پیراهن ۱۶
آغاز صفحه ۱۲۳	۲۳ ۳۱
از مرگ ۱۲۶	یازده شعر از «هوای تازه» :
سرود برای سپاس و پرستش ۱۲۸	سفر صفحه ۴۱
سرود پنجم - ۱۲ - ۱۳۰	گل کوه ۴۴
آیدا در آینه ۱۳۳	از زخم قلب «آمان جان» : ۴۶
سه شعر از «بخت‌ها و همیشه» :	خفاش شب ۵۰
میلا صفحه ۱۴۰	شمی که زنده گئی است ۵۴
پایانخت عشق ۱۴۳	بودن ۶۴
من مرگ را ۱۴۷	شبانہ ۶۵
پنج شعر از «آیدا» درخت و خنجر	پریا ۶۷
و خاطرہ :	ترا دوست می‌دارم ۷۷
شبانہ - ۳ - صفحه ۱۵۳	بهار دیگر ۷۸
شبانہ - ۴ - ۱۵۶	آدا از شبانہ برای کویچه‌ها ۸۲
و تباہی آغاز یافت ۱۶۲	هفت شعر از «باغ آینه» :
	اتفاق صفحه ۹۱
	بر سنگفرش ۹۳

ماندن به ناگزیر..... ۲۰۳	سرود آن که برفت و آن کس که
پائیز ۲۰۵	بجای ماند..... صفحه ۱۶۵
سه شعر از مرثیه‌های خاک : مرثیه برای	آنجا که عشق غزل نیست ۱۸۰
فروغ فرخ‌زاد صفحه ۲۰۹	پنج شعر از ققنوس در باران :
هملت ۲۱۱	سفر صفحه ۱۸۵
تمثیل ۲۱۵	چلمچلی ۱۹۵
	اسباب ۲۰۱

یادداشت ناشر

این سلسله کتاب را چشم انداز شعر امروز، نامیده‌ایم و خواهیم کوشید که منظره‌های واقعی از شعر امروز ایران بدست دهد. هر کتاب از این مجموعه در بردارنده اثر یا منتخب آثار یکی از شاعران معاصر است. گزینش اشعار که بوسیله خود شاعر صورت میگیرد طبعاً نمونه موفق ترین کارهای او را عرضه خواهد کرد. برای شروع انتشار این مجموعه بدو از میان شاعران معاصر: نیما یوشیج، احمد شاملو، فروغ فرخزاد، سیاوش کسری، اسماعیل شاهرودی، مهدی اخوان ثالث، نادر نادر پور، م. آزاد، محمد زهری، حسن هنرمندی، نصرت رحمانی، هوشنگ ابتهاج و گروهی دیگر را در نظر گرفتیم. و تاکنون برگزیده شعرهای نادر پور، محمد زهری، فریدون مشیری، اخوان ثالث، حسن هنرمندی کتاب حاضر را منتشر کرده‌ایم و امید که بتوانیم سایر مجموعه‌ها را نیز یکی پس از دیگری بدون نظر داشت تقدم و تأخری، منتشر کنیم، و آنگاه پس از فراغت از نشر برگزیده شعر شاعران نام آور امروز ایران به ترجمه و انتشار آثار منتخب برگزیده شاعران معاصر جهان دست بزنیم.

این مجموعه مزایای چندی دارد، از آن جمله ارزان بودن کتابهای آن است که تهیه یک سری از آن را برای پژوهندگان و طلاب شعر جدید آسان تر میسازد و نیز انتشار چنین مجموعه‌ای، اگر با توفیق قرین شود، عصاره‌ای از فرهنگ شعر امروز ایران خواهد بود که کاربررسی و مذاقه سیستماتیک محققان را سودمند خواهد افتاد.

سازمان انتشارات پامداد

حرفهای شاعر

□ آثار من، خود اتوبیوگرافی کاملی است. من باین حقیقت معتقدم که شعر، برداشتهایی از زندگی نیست؛ بلکه یکسره خود زندگی است.

خواننده يك شعر صادقانه در شعری که بی خواهد، خواه و ناخواه جز با سختهایی از زندگی شاعر و گوشه‌هایی از افکار و عقاید او روبرو نخواهد شد.

در باب آنچه «زمینه کلی» و در نتیجه «زمینه اصلی» شعر

مراهمی سازد. می توانم بسادگی گفته باشم که از دیر باز سراسر زندگی من در نگرانی و دایره خلاصه می شود. مشاهده تنگدستی و بی عدالتی، درهمه عمر، بختک رو یا هائی بوده اند که در بیداری بر من گذشته است.

جز این هیچ ندارم که بگویم دیگر چیزها همه فرعیات است و در حاشیه قرار میگیرد. عدالت دغدغه همیشه من بوده است. و شاید از همین روست که بی عدالتی همیشه دست در کار است تا بنوعی از من انتقام بستاند! این حیوان خوف انگیزی که دور من راه رفته است و رد قدمهایش طلسمی به گرداگرد من کشیده تا هیچگاه حضورش را از یاد نبرم... از روابط پدر و مادرم تا روابط آنها با من و خواهرانم، و روابط من و فرزندانم، تا روابط من و آنها که دوست یا دشمنم می دارند، تا روابط من و جامعه... و دورتر: هنگامی که «ایستادن» را نوعی بی عدالتی بیا باید نسبت به خود، و در رفتن، را نوعی بی عدالتی بیا باید نسبت به دیگران... و در زمینه اینها همه، خوش رقصی های تنگدستی - این بی عدالتی بزرگ و بی رحم و مردافکن اجتماعی - که تن دادن به همه شد آنچه را با کلمه خرد رنگ کن و وظیفه، توحیه می کند - بله، کلمه وظیفه - و کلمه نبرد خدا بود. و کلمه، خدا بوده!

این و آخر دیگر «ن انکار بنوعی» «حبر» معتقد شده ام. خواه و ناخواه. گیرم البته نه به شکل مذهبی آن، و مطلقاً نه با برداشتی از آن دست...

عکس العملها، در شرایط و اوضاع و احوال واحد یکی است.

شکستن بت «ورد پرستش بت پرست متعصبی» که گرفتار بیماریهای عصبی است و پیشتاب پروآماده به شایکی هم در دست دارد،

در يك جمله خود كشي است» - جبري كه من بدان معتقد شده ام
راهش از اين طرف است و شايد بيشتر يك «تراژدي» است (به مفهوم
يوناني آن).

مي دانيد؟ - آن هير و شيمائي بي گناهي كه در لحظه انفجار
بمب گيلدا روي پله هاي سنگي جلو شهر داري نشسته بود و از او تنها
سايه شومي - همچون نقش لعنتي جاودانه - بر آن پله هاي سنگي
باقی ماند به يادتان هست؟ - آن جنك به صد درصد احتمال «جنك
او» نبود .

آن جنك به همان اندازه مال اومي توانست باشد ، كه مال
قاطر هاي گردان مسلسل كه زير آتش توپخانه دشمن ، باشكم دريده
وامعاء واحشاء آويزان ، ديوانه از وحشت و درد ، ميان سنگر هاي
پر آتش و دود به خاك مي افتند...

هيترها مي كوشند به اين اغنام اله بقبولانند كه «نبرد ما ، نبرد
وطن است» و من معتقدم كه سقوط ها هميشه از همين پذيرش آغاز
شده است. گواينكه خود اين پذيرش نيز هميشه نتيجه بسياري
صغري و كبري چيدنها بوده است...

دردمندی انسان از اين جاست كه با بيگناهي و منزه بودن
نمي توان از وحشت محكوميت هاي كافكائي بدور ماند . و بدبختانه
راه گريزي هم نيست . - اين توهيني شرم آور نسبت به انسان
است .

جبري كه من از آن سخن مي گويم ، همين ناگريزي حزن
انگيزي است كه ما همه تبارمان در تمامي طول تاريخ با آن در گير
بوده ايم . - و تازه ، هنگامي كه در يافتيم انسان هر لحظه ممكن
است در برابر اين وهن عظيم قرار گيرد كه گوساله وار به مسلخش
كشند ، همه دلهره ها و نفرت ها يك بار ديگر از نو آغاز مي شود.

دلهره‌ای که این بار حجمش بیشتر، وهنش نفرت‌انگیزتر، و تحملش خردکننده‌تر است... و تازه، این همه فقط «پوسته» قضیه است، نه «خود آن» نه تمامی آن. این همه، فقط «طرحی» از این درد جبری است.

□ من مطلقاً به وزن بتوان یک چیز حتمی و ذاتی شعرا اعتقاد ندارم. و برعکس، معتقدم که وزن ذهن شاعر را منحرف می‌کند. چون وزن مقادیر معدودی از کلمات را در خود راه می‌دهد و بروی بسیاری کلمات دیگر در می‌بندد. در حالیکه ممکن است همین کلماتی که در این وزن راه نیافته‌اند در زمره تداعی‌ها و در مسیر خلاقیت ذهن شاعر باشند. بگذارید شعر خام و زدوده نشده را به سیلابی تشبیه بکنم، یعنی به مقدار آبی که بر اثر باران، بر اثر این قطره‌هایی که یکدیگر را تداعی کرده بوجود آورده‌اند، و بر دامنه و شیبی که ذهن شاعر است فرو می‌ریزند.

وقتی که با وزنی برای شعر در نظر بگیریم، مثل اینست که خانه و بستری برای این سیلاب که باید تشکیل رودی بدهد، از پیش آماده کنیم که این آب حتماً از آن بگذرد تا بفلان نقطه خاص برسد. این در واقع منحرف کردن سیر طبیعی آن سیلاب است... این سیلاب باید تمام دامنه را بگیرد و سراسر زمین آن را مشروب کند، تا مسیر خود را بیابد، نه در بستر و مسیری از پیش تهیه شده بگذرد.

وزن در حکم آن خانه و بستر و مسیر است. و اغلب اوست که برای ذهن شاعر تکلیف معلوم می‌کند، و جهت برای تداعی‌ها معین می‌کند. در حالیکه این، یکنوع خلاقیت است و باید خود بخود صورت بگیرد.

□ من وزن را باعث انحراف ذهن شاعر و انحراف جریان خود بخودی شعر، یعنی زایش طبیعی آن، می دانم.

□ قافیه گاهی بسیار زیباست. قافیه به انقای مفهوم کمک می کند، و بدون حالت رفرائنس دارد، توسط رابلا قافیه بر شی گرداند به کلمه خاصی که مورد نظر شاعر است و این برای رساندن مفهوم کمک بزرگی است. به همین جهت، قافیه، از نظر سن دارای اهمیت خاصی است.

□ هرائر هنری فرمی برای خود دارد. و باید راهی پیدا کرد که يك موضوع شعری را در قالبی متناسب با خودش عرضه کرد. اینکه ما بطور کلی برای شعر يك فرم خاص قائل شویم، مثل این است که مثلا برای «میوه» يك فرم خاص قائل بشویم. مثلا الگوئی برای میوه در نظر بگیریم و بگوئیم که هر میوه ای باید باین شکل باشد، منتها مزه اش فرق کند. من میگویم نه! سبب شکل سبب است. در حالی که خربزه شکل خربزه است و انگور شکل انگور. حال اگر میوه ای با زحمت زیاد و پیوند کردن چند درخت یا بوته بدست آوردیم که به شکل هیچ کدام از میوه های موجود نباشد، چه اصرار و الزامی هست که شکل از پیش شناخته شده ای داشته باشد، در حالی که در همین شکل خودش هم میوه ای است.

□ اگر جامعه اشعار فولکلوریک مرا زودتر پذیرفت،

برای آنست که مصالح کارمال خود جامعه بوده است. - مثلاً اگر شعر «پریا» مشهورتر از فلان شعر دیگر من است علتش این بوده که این شعر به زبان مردم سروده شده. ولی هدف این نبوده که آنها آنرا زودتر و بهتر بپذیرند. بلکه چون قصه بوده و فرم قصه داشته من زبان عامیانه را به آن نزدیک تر دیدم بدون در نظر گرفتن این که مردم آنرا خواهند پسندید یا نه. - منتها چون «ظرف»، و «مظروف» خوب همدیگر را دریافتند، مردم هم بیشتر به آن راغب شدند. ولی بیشتر این نوع شعر و به خصوص این شعر «پریا» که اتفاقاً امروز من چندان علاقهای به آن ندارم، يك «اتوده» و آزمایش بوده است. آزمایشی که گرچه از نظر مردم موفق بود، ولی از نظر خودم نه، عروقینی نداشت. و به همین دلیل دنبال این نوع شعر کمتر رفته‌ام...

□ من به زمان فکرمی کنم. و خیلی هم نسبت به این مسئله حساس هستم.

از تمام شدن زندگی و از مرگ مطلقاً، وحشتی ندارم. به قول دکاهوه قدمی است که باید برداشت. ولی روی هم رفته مرگ چیز کثیفی است...

بسیار وظیفه‌ها هست که انجام ندادیم. بسیار کارها هست که نکرده ایم. و ناگهان در را می‌کوبند و می‌گویند وقت رفتن، است.

از مرگ آنچه برای من وحشتناک‌تر و ناراحت کننده‌تر است، همین چهره‌اش است.

من متأسفانه ناچار شده‌ام به «زمان»، به صورت يك توقف

بی معنی در یک جای بی معنی، و به زندگی خودمان به صورت يك
انتظار طولانی و کشنده که اعصابمان را درهم شکسته و قتمان را
ضایع کرده فکر کنم.

□ آقای «علی حصوری» در کتابی تحت عنوان «زبان
فارسی در شعر امروز» (ص ۷۸) اظهار عقیده می کند که: شاعر در
مورد زبان ولغت شناسی بی مسئولیت است.
من معتقدم که شاعر مخصوصاً در موقعیت فعلی زبان فارسی
مسئولیتی بسیار سنگین تر به عهده دارد.
زبان ما متأسفانه از بسیاری از امکانات خودش دور مانده است.
مثال های فوق العاده زیادی را می شود عنوان کرد:
چنانکه ما در زبان فارسی دو علامت برای بیان لیاقت داریم.
فرض کنید پسوند «ی» که به مصدر اضافه میشود و علامت «آک» که
بریشه دوم پاریشه امری مصدر اضافه میشود - هر دو لیاقت را
افاده میکنند. یعنی مثلاً «خوردن» میشود «خوردنی»، (فلان
چیز خوردنی است). و این می رساند که لیاقت خوردن را دارد) و
«آک» که به ریشه وجه امری اضافه میشود - («خور» که می شود
«خوراک»، که خوراک هم لیاقت را می رساند در خوردن).
حال ببینیم اختلاف این دو در چیست؟: اختلاف این دو
اختلاف بین «اعم» و «اخص» است. یعنی «جو» خوردنی است،
اما خوراک انسان نیست، خوراک حیوان است. یا نظیر آن در مصدر
«پوشیدن»: پالتو پوشیدن است، اما پوشاک تابستانی نیست.
پوشاک زمستانی است.

حال مصدره کردن را به این معنی می‌زنیم. می‌بینیم که «سرقه»
کردنی است، چون می‌شود سرقه کرد. اما «کناک». من نیست. چرا
«کناک» استعمال نمی‌شود؟ همین‌طور: داشتن و «داردک»، اندیشیدن
و «اندیشناک»، کشیدن و «کشاک»، گستردن و «گسترک»، و غیره...
بهر حال بطوری که ملاحظه می‌کنید، در بسیاری از موارد،
پسوند قابلیت با «اک» نداریم، ولی آنهایی که هستند و تفکیک
می‌کنیم می‌بینیم که به کلمه، مفهوم «قابلیت اخص» داده است.
امروز شاعر این کار را بر اساس قواعد دستوری زبان
می‌کند. کلمه را می‌سازد و به کار می‌برد و بعد بلافاصله در زبان
نوشتن و بعد گفتن مورد استعمال قرار می‌گیرد.

من کلمات بسیاری بر اساس قواعد زبان‌شناسی بکار بردم
و بلافاصله دیدم در بسیاری از جاها حتی در روزنامه‌ها مورد
استفاده قرار گرفت.

قواعدی هست که می‌توان بر اساس آن‌ها زبان را غنی کرد.
این کار بخلاف نظر آقای خضوری که شاعر را در این مورد بی-
مسئولیت قلمداد کرد. در کار شاعر است و بخصوص امروزه در
زبان ما.

من می‌گویم شاعر می‌تواند کلمه را - بگیرم بر اساس قواعد
زبان‌شناسی و با اطلاع از قواعد زبان‌شناسی و با اطلاع از قواعد
دستور زبان فارسی - بسازد و در جای خودش بکار ببرد. و ثابت
کند که آن کلمه درست است. خواهید دید در این زبان که به نسبت
پیشرفت مفاهیم خیلی عقب مانده است - چقدر می‌شود کار کرد.
امروزه، روز بروز مفاهیمی به وجود می‌آید که در برابر
آن لغتی نیست. و زبان سخت بد آنها احتیاج دارد. که شاعر می-

تواند آگاهانه در این راه گام بردارد. و می بینید که با چه سرخشی اشاعه پیدامی کند. من خودم در این راه تجربه دارم و در یافتن آن که هر کلمه ای هر گاه در جای خودش قرار گیرد خیلی زود پذیرفته می شود. من باین زبان فوق العاده عجیب فارسی واقفم و بسرحد عشق علاقمند هستم و سعی میکنم گوشه هایی از این زبان را کشف کنم. مثلاً ببینند! ما تقریباً بظاهر هیچ علامت رایجی برای معرفه در زبان فارسی نداشتیم. درست؟ اما اگر پرسید که «ه» و «الف» (و «دالف» و «نون») علامت جمع اند؟ من جواب می دهم: نه، علامت معرفه اند. و دلیل اینست: شما می گوئید که «امروز دو تا کتابها را خریدم» می توانستید بگوئید «دو تا کتاب خریدم». چون ما «معدود» را که جمع نمی بندیم، یک کتاب، صد کتاب، صد هزار کتاب - فرق نمی کند.

در زبان انگلیسی می گویند - two books یعنی معدود را جمع می بندند؛ و در زبان فرانسه و زبانهای دیگر نیز همینطور. ولی اگر شما در فارسی معدود را جمع بستید آنوقت معدودتان می شود معرفه. وقتی به شما گفتند «دو تا کتابها را خریدم» یعنی دو کتابی که شما می دانید. اگر بشما بگویند که «دو تا عرب امروز به وطن خودشان برگشتند» می پرسید: کدام عربها؟ و اگر به شما بگویند «امروز دو تا عرب ها به وطن خودشان برگشتند» یعنی دو تا عربی که معروف شماست و شما آنها را می شناسید.

□ و اما اینکه شعر در حال حاضر چه مرحله ای را طی می کند؛ به شما بگویم: شعر «یافته شده است» و تلاش قصیده سازان و غزلسرایان و شعر که گیران هم دیگر تلاشی عبث است؛ آنها

میگویند و ما معنی این حرفها را نمی فهمیم. ، بسیار خوب. ما هم راجع به معنی این حرفها ادعایی نکرده ایم. نمی فهمند؟ چرا می خوانند که در معنایش بمانند؟ بروند همان دیوانهای قطور و حشمتناکشان را دوره کنند. اینان می پندارند که با این «نمی فهمیم» گفتن های خود از کدام معما پرده برداشته اند؟ برای ما شگفت-انگیز نیست اگر این مفاهیم با ذهن استاد پیرمان بختیاری که به گواهی آثار خویش در سالهای حدود یک قرن پیش از سده ی زندگی می کند بیگانه بنماید، چرا که بی گمان من و او که هشتصدسال از روزگار خویش واپس مانده است، با کلماتی مشترک سخن میگوئیم اما به زبانی بیگانه.

آقای م- آزاد در مصاحبه ئی گفته است: «مقصود شاملو گویا این نبوده است که «نمی توان» غزل گفت، او معتقد است «غزل» فرم مناسب این زمانه نیست. این يك حکم کلی است و منطقی هم نمی نماید. اما «قالب» یا «فرم» يك امر مشخص و از پیش شناخته که نیست.»

من میپرسم چطور نیست؟ مگر يك غزل سرا هنگامی که میخواهد شاهکارش را خلق کند به روی هم چند تا «قالب» در اختیار دارد؟ با این «قالب» های محدود و معین چطور باز می گوئید که «قالب یا فرم يك امر شخصی و از پیش شناخته نیست»؟
اولا که فرم و قالب، برای غزل سرا، کاملاً شناخته شده و مشخص است.

ثانیاً آزادی او در «خلق شعر» یاد در بیان «ما فی الضمیر خود» تنها و تنها محدود است به همان يك بیت اول. پس از آن، دیگر، قافیه ها هستند که جمله را میسازند و وزن است که کلمات بناکننده

جمله‌ها را بغیر از خورد نظر فیت افاعیل خویش انتخاب می‌کند و می‌پذیرد و دور می‌ریزد. در این میان از غزل سرابه جز پرداخت کردن چه کار دیگر ساخته است؟ .. راست خواهی، بینوا به حل‌کننده یکی از این جدول‌های کلمات متقاطع میماند که ستون‌های عمودیش در آمده باشد!

حافظ و ملای رومی و یکی دو تایی دیگر را بگذارید کنار. گویانکه اینان نیز اگر افاق‌های بازتری پیش روی می‌داشتند و با شعر آنها در قالب غزل آشنائی حاصل نکرده بودند خدا داد که خنگ اندیشه را تا به کجاها می‌تاختند. با اینهمه کار اینان کار نبوغ است و نه چیزی در مقام قیاس با مقلدان خویش.

آقای م. آزادی گوید: خود شاملو هم یکی دو مثنوی خوب دارد.

این حرف اعتبار چندانی ندارد. نوشتن آن یکی دو مثنوی، در عصر حافظ و سعدی نیز ممکن بوده است. در آن یکی دو مثنوی، چه حرف تازه‌ئی هست؟ گمان می‌کنم میتوان گفت که ما اکنون در مرحله آشتی دادن میان شعر ناب، (از نظر محتوا) با شعر گذشته فارسی، (از نظر فرم) هستیم. نیروی بسیاری بر سر این کار صرف می‌شود که به عقیده من سخت بی‌حاصل است.

□ روی هم رفته عصر ما در خشانترین دوره شعر فارسی است. تا به امروز... بسیاری از جوانان، صمیمانه در این راه تلاش می‌کنند. تنها نقصی که در کار هست و در آثار بیشتر شاعران ما به چشم می‌زند «نقص زبان» است. ابزار کار شاعر کلمه است. اما کمیت بسیاری از شاعران ما در این جا می‌لنگد.

به هر اندازه که ذهن ما از کثرت کلمات پربارتر باشد به همان اندازه اندیشیدن بر ایمان آسان تر، مایه دادن به ماده خام اندیشه‌ئی که ذهن از آن بار برداشته ممکن تر و بیان آنچه در ذهن گسترش یافته سهلتر خواهد بود. چرا که «اندیشیدن» با «کلمات» صورت می‌گیرد نه با «اشکال» و «تصاویر»...

«تداعی معانی» و «بازی کلمات» را در نظر بگیرید تا مسأله برایتان روشنتر شود. وبه همین دلیل است که من (درست برخلاف عقیده یکی از ناقدان) شعر بنام شده بر «موسیقی کلمات» را یک شعر قلابی و «ساختگی» می‌شمارم؛ زیرا توجه به موزیک و صدای کلمه (و در نتیجه؛ توجه به وزن و قافیه) ذهن را از کشف و شهود باز می‌دارد، در راه جریان طبیعی شعر سنگ می‌اندازد و آن را از راه خود منحرف می‌کند... من به شعر خاموش معتقدم. شعر زائیده ذهن شاعرانه، منتها، می‌توان پس از فروچکیدن این جوهر، آن را پرداخت کرد و جلایش داد.

بدین گونه، طبیعی است که هرچه بیشتر کلمه در اختیار شخص باشد، امکان اندیشیدن یا بازگفتن اندیشه‌های خویش برای او بیشتر خواهد بود. وقتی که برای مفهوم واحدی کلمات متعدد و با قوت و ضعف مختلف در اختیار داشته باشد، مسأل «انتخاب» در میان آید، قدرت و تسلط شاعر بر دریافت‌های شاعرانه ذهن خویش آشکارتر می‌شود.

شاعر باید به زبان تسلط داشته باشد. محیط مساعد برای زندگی شعر، انبار لغات است. درین انبار است که شعر بدنیای می‌آید. هرچه این محیط آماده تر باشد و وسیع تر، شعر گسترده تر خواهد شد. راگر نه، میان مرگ و میلادش فاصله‌ئی نخواهد بود.

□ گمان نمی‌کنم تعریف شعر میسر باشد. حداقل تا با امروز کسی نتوانسته است از شعر تعریفی بدست دهد، تعاریفی هم که شده همه کلی باقی بوده: موسیقی چیست؟ نقاشی چیست؟ رقص چیست؟ اگر توانستید تعریفی از آنها گیر بیاورید مرا هم خبر کنید. براحتی میتوان گفت کدام اثر «شعر نیست» یا کدام اثر «شعر ضعیفی» است. اما هرگز نمی‌توان گفت «شعر چیست» تعریفهایی از نوع «کلامی موزون، مخیل و غیره» برای شعر سعدی و پیرمان و حمیدی و حزین لاهیجی و غیر اینها کافی بوده است اما شعر نیما یا بقولی «نیما گرایان» دیگر با این متر به سنجش در نمی‌آید.

اما این جافر صتی به دست آمده است تا مطلبی را بشما بگویم. بارها شنیده‌ام که اشخاصی پرسیده‌اند «این حرفها معنایش چیست» و دلیل ایشان آنست که شعر نیز، چون هر چیز دیگر که افاده معنایی می‌کند، وسیله بیانیش کلمه است. خوب است این اشخاص بدانند که علیرغم آنان، در اینگونه شعرها آنچه مطرح نیست «معنا» است به آن مفهوم که در نظر ایشان است.

چه بسا که ما با صدائی که می‌شنویم پی به مفاهیمی می‌بریم که «فلان چیز افتاده» یا «فلان چیز شکست» اما از موسیقی که آن نیز مفاهیم خود را با صداها بیان می‌کند، هرگز آوازی از این قبیل نمی‌شنویم.

این که کسانی می‌کوشند مفاهیمی از آن قبیل را که میخواهند، به صراحت در شعر بیابند، بکسانی میمانند که آوازی آنچنانی را در موسیقی بجویند، تنها به اعتبار آنکه وسیله بیان، در موسیقی «صوت» است.

□ حافظ را موفق‌ترین شاعر میدانم ، گوا اینکه افق او ، حتی از افق بسیاری شاعران متوسط روزگار ما نیز محدودتر بوده است . نبوغ حافظ چیزی کاملاً قابل لمس است .

با اینهمه ، شناخت حافظ نیازمند بررسی انتقادی چند جانبه‌ئی در احوال و اشعار اوست . هیچیک از شاعرانی که من شناختم ، خواه ایرانی یا فارسی‌زبان و یا غیر آن ، و خواه مربوط به اعصار گذشته یا امروز ، تا بدین حد عظیم و دور از دسترس نبوده‌اند . شاید ادعا بتوان کرد که [فوقش و با تلاش فراوان] می‌توان در پرمایه‌ترین اشعار شاعری چون «الیوت» چنان غوطه خورد که شناگری ماهر در گردابی هایل ، اما هرگز نمی‌توان درباره حافظ این چنین ادعایی کرد . این ، کوهستان عظیمی است که اگر از دور نظاره‌اش کنی تنها طرحی کلی از آن بدست می‌آید ؛ و اگر بدان نزدیک شوی بی آنکه حتی یکی از صخره‌هایش را فتح بتوانی کرد ، طرح کلی آن از دستت بدر می‌رود .

شعر ملا باهمه فاصله زمانی او با قرن ما کاملاً منطبق است با استنباطی که امروز از کلمه شعر می‌شود .

□ مولوی ، «شاعر با لفظه» است و بهمین دلیل توفیق اومدیون زبان و فرم کار او نیست بلکه بعکس : زبان و فرم ، به محتوای شاعرانه اشعارش به سختی لطمه می‌زند و آنرا از اوج خود به زیر می‌کشد ؛ حتی در دو غزل مشهورش با مطالع دای شده غره در جهان ، دورمشو و دورمشو ، و «یار مرا ، عشق جگر خوار مرا» وی از شمار آن دسته شاعرانی است که محتوای شاعرانه

آثارشان ، برای بروز و ظهور ، نیازمند اسباب و وسیله‌ئی نیست .
 بمبارت دیگر ، مولوی می‌توانسته است بی احساس نیاز بفرم و
 قالب و کلمات خاص وردیف و قافیه و چه وجه شعر بسراید . زیرا
 او نیاز نداشته است که بانتظار بنشیند تا شعر « بیاید » . برای
 او ، فقط عشق کافی بوده است تا دیگر هر چیز را شعر ببیند و هر
 صدا را شعر بشنود . و عشق ، نیز در ذات او ، در خمیره اوست .
 درینا که قیده‌های فرم و قافیه ، بالهای این عقاب را بسته
 بود : چیزی که بارها و بارها فریاد ملا را برآورد :

☆ قافیه اندیشم و ، دلدار من

گویدم مندیش ، جز دیدار من

☆ قافیه و مفعله را گوهنگی بادبیر

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

☆ چون بینزاید می توفیق را

قدرت می بشکند ابر یقرا !...

ملا ، این آزادی مجسمی که در زندان زاده شده بود ، این
 چشمه جوشانی که در فضای تنگ کوزه‌ئی محبوس بود ، افسوس
 همیشگی من است ... آیا چقدر سالها و سالها باید بگذرند تا
 سیلان شعر ، بار دیگر اینگونه ، منفذی به زبانی بگشاید ؟

□ سعدی به عقیده من ... بزرگترین ناظمی است که تا به
 امروز زبان فارسی بخود دیده است . همین که تا پیش از عصره
 رسیدن نسل حاضر ، در مجلاتی که ناشر افکار ادبای فرهنگستانی
 این مرز و بوم بود گهگاه پرسشهای مضحکی از این قبیل بیجست
 گذاشته میشد که : « حافظ بزرگتر است یا سعدی ؟ » نشانه آن
 است که بیان منظوم سعدی ، گاه در لطافت با شعر ، یهلو میزند .

اما برای ما که امروز از کلمه شعر، استنباط دیگر داریم بجز آنچه قدیمیان استنباط میکردند، مقایسه حافظ و سعدی به مقایسه کفش و بادمجان ترشی میماند.

من حافظ را شاعر بزرگسی میدانم ولی نمیتوانم بین جلالالدین محمد و وی یکی را انتخاب کنم.

هنوز بزرگترین شاعر جهان بوجود نیامده است چون هنوز دنیا تمام نشده است. فرض کنیم دنیا حالا تمام است چه کسی بزرگترین شاعر جهان را انتخاب می کند؟ این کار مستلزم این است که انسان تمام شعرهای دنیا را خوانده باشد.

□ نویسنده، شاعر، نقاش، بالرین، آهنگساز، هنر-پیشه، عکاس، صاحب هر ذوقی در هر هنری، همیشه باید در کار آموختن باشد و گنجینه ذهن خود را از آثار گذشتگان و معاصران پر بار کند. طبیعی است. چیزی که هست امروز دیگر مسخره است که شاعری بنشیند و بعنوان خود آموزی، وقت خود را به خواندن المعجم بگذراند... آشناسدن با آثار زمان خود، واجب تر از آن است که در گرد و خاک قبور مردگان اعصار گذشته بکاویم. این کار را به محققان واگذاریم.

من بارها گفتم که رهبری هنر هر عصری را، ناقدان هنری آن عصر بر عهده دارند.

در هر رشته، ناقدان، با تاریخ آن رشته هنری آشنائی کامل دارند. و یک ناقد فهیم و ارزشمند، نه تنها هنر زمان خود را در مجرای صحیح و منطقی خود می اندازد، بلکه بار هنر-مندان را نیز از لحاظ مطالعه آثار گذشتگان سبک می کند.

طبیعی است من که یکی از شاعران دوره خود بشمارم و میروم
از مطالعه فلان کتابی که بایک دیدانتقادی ارزشمند و یک برداشت
درست و صحیح ، شعر فارسی را از رودکی تا نیما نقد کرده باشد
بسی بیشتر مطلب دستگیرم می شود تا اینکه شخصا بنشینم و دیوان
های هفتاد منی شاعران ریز و درشت و کوتاه و بلند اعصار مختلف
را زیر و رو کنم . و تازه چه ؟

اما شما هم لطفاً فرموده حساب ادبیات و شعر را از هم
جدا کنید .

در مورد اوزان عروضی باید بگویم که « اوزان عروضی »
البته چیز دهن پرکنی است ، اما مگر رویهمرفته چند تا وزن
عروضی هست ؟ تازه ، این را شما بگویم : هیچ شاعری نمیشیند
فکر شاعرانه‌ئی را که با اصطلاح به اش الهام شده ، یا به زور سر
همش کرده ، یک گوشه بنویسد . بعد بیاید و بررسی کند به بیند
از « اوزان عروضی » کدام یکی برای بیان آن فکر و حال شاعرانه
« مناسبتر » است ، و پس از انتخاب آن وزن ، اندیشه شاعرانه اش
را - مثل قطعات شیرینی که توی قوطی می چینند ، توی آن وزن
عروضی بچینند .

هیچ شاعری چنین کاری نکرده است . فقط ، چرا قصیده
سرایان (گمان میکنم) چنین روشی داشته اند ؛ آنها اوزان
مطمنطنی را در نظر میگیرفته اند و سعی میکرده اند فکر خود را بر آن
وزن تحمیل کنند منتها ، آخر سر (یا زهم گمان میکنم) توفیقی
دست نمیداده ، چیزی که هست از تلاش شاعر و کشتی گرفتن او با
وزنی که طبعاً هیچگونه انعطافی نشان نمی دهد ، وزن و مضمون
دیگری پیدا میشده که خود را بهر دو طرف تحمیل میکرده است
هم بطرح و فکر و وزن انتخابی قبلی شاعر خط بطلان میکشیده و
هم شاعر را به انتخاب خود وامیداشته .

بنا بر این «دانستن» و «ندانستن» اوزان عروضی برای يك شاعر بالفطره ، بصورت مسئله‌ای مطرح نیست اگر شاعر به وزن معتاد است ، شعر و وزن را با «هم» و یکجا «میگیرد» . یعنی ناگهان مثل چراغی که روشن بشود ، توی ذهنش می آید که :

اژدهائی خفته راماند ، بروی رود پیچان پل

و این کلمات را ، با این شکل که گویای این معنی باشد

خیال میکنم توی وزن دیگری نشود ریخت :

پل ، به روی رود پیچان ، اژدهائی خفته راماند

چرا . شاید بتوان گفت :

ماند به روی رود پیچان اژدهائی خفته راپل

که وزن اول . تکرار «فاعلاتن» است و این آخری تکرار

«مستفعلن» . ولی در وزن اول . جمله حالت طبیعی تری دارد و

در وزن دوم پیدا است که کلمات به زحمت در وزن جا بجا شده

است . . . و خود نا گفته پیدا است که شاعر ، اگر ریگی به کفش

ندارد ، وزن اول را انتخاب می کند و بدنبال آن می رود . پس

این تدوین کلمات است که وزن را بوجود می آورد ، نه شاعر .

شاعر فقط مواظب است که بعضی جاها بجای خشت نیمه بکاربرد

یا در جاهای خالی آن سنك و سقط بریزد تا نمای بیرونی بنا کامل

و بی عیب جلوه کند . رده‌ها همه هموار و یکدست و صاف بظاهر .

اما برای چه ؟ معلوم نیست . شاید از آنجهت که شمس قیس یا

فلان و بهمان چنین پسندیده‌اند ، به روش بیسارگان اعمار

بیکارگی .

□ اما مسئله‌ئی که لازم می دانم گفته شود این است که

نمی‌توان با استناد به مجموعه‌هایی که پس از « هوای تازه » نشر یافته ، مرحله‌ئی جدید را در شعر من عنوان کرد . زیرا اگر به تاریخ سرودن قطعات کتاب توجه شود در این مجموعه‌ها ، همچنان قطعاتی هست که پیش از قدیمی‌ترین اشعار هوای تازه سروده شده است .

علت این امر آنست که به سال ۱۳۳۴ ، من پنج دفتر بزرگ محتوی اشعار خود را گم کردم . جوانکی « نقاشیان » نام ، به بهانه آنکه خیال تدوین و چاپ آنها را دارد ، برد و پس‌نداد .

چهار جلد از این دفترها محتوی چهار سال از پرکارترین دوره های شاعری من بود . دوران شکفته‌ئی که تنها کار من نوشتن بود و حاصل کارم ، گاه در روز از پنج تا شش قطعه و از دو تا سه هزار کلمه تجاوز میکرد ؛ - امری شگفت و باور نکردنی ! ضربه ها پس فرود می‌آمد و وطنین آن ضربه‌ها همه زندگی مرا سرشار میکرد .

نمایشنامه‌هایی چون مردگان برای انتقام باز می‌کردند ، و داستانهای کوتاهی چون « مرگ زنجیره » و « مرد از بندر بی آفتاب » و جز اینها [که بیش از اشعار گمشده خود در بیخ آنها را می‌خورم] محصول این دوران بود . همچنین اشعار بسیار بلندی چون « سرود آنکس که نه دشمن است و نه مدعی » ، « پریا » و چند شعر دیگر نیز مربوط بهمین دوران است ، که اگر جزو غنائم آقای نقاشیان از میان نرفت برای آن بود که نسخه‌هایی از این اشعار نزد این و آن یافت میشد .

از این اشعار ، بتدریج چند تائی از اینسو و آنسو پیدا شد و در دیوان های پس از هوای تازه به چاپ رسید .

باین جهت است که گمان میکنم نمیتوان باین شکل و مرحله

جدیدی ، را تنها به استناد کتابهای پس از هوای تازه در شعر من مشخص کرد ، مگر آنکه این اشعار ، به تمامی ، از روی تاریخ نگارش تدوین شوند و بعد به نقد در آیند .

□ زاغۀ ثی کثیف و مبتذل که در آن ، فرشتگان و جنایتکاران از یک دست درد می کشند . جهانی رسوا و مبتذل ، سرشار از نیرنگ و دروغ و اطوار و ادا . بست ترین پا اندازان باداعیه های خوف انگیز برصات قدرت می رسند . بیرحمی و خون - خوارگی می باید نخستین صفت انسانی باشد که صبحگاه به جست و جوی لقمه نانی از سوراخ خود بیرون می خزد ، و گرنه دیگران چون گرگان گرسنه او را از هم می درند . می باید از طلا بود تا مورد پرستش قرار گرفت ، حتی اگر گوساله ثی بیش نتوان بود .

دغدغه و وحشت و کابوس ، روزها و شبهای مرا سرشار کرده است . هر زمان که زنگ تلفن یاد قدر بصدادر می آید ، عرق سردی بر پیشانی من می نشیند .

بهترین روزهای عمرم را بر سر هیچ و پوچ یاد گوشه های زندان گذرانیده ام یا در پیشگاه عدالتی ، که بیک دست شمشیری دارد و بدست دیگر ترازویی . اما در ترازو ، تنها داتهام ، ترا در برابر زری که میتوانی بسلفی سنگین و سبک میکنند . . . و این زندانها و زندانها و زندانها ، پاره ثی مزد قلب بوده است ، یا بهتر: کفاره عشق من و صداقت من . کفاره زندگی با کسانی که دوستشان داشته ام ، خاطرات مشترکی داشته ایم و بسیاری از

اشعار من بنام آنهاست .

مردمی که یکزمان «خوف انگیز ترین عشق من» بوده اند،
مر از گند و عفونت نفرت سرشار کرده اند . مردمی که تنها برای
آن خوبند که گروهبانی به خطشان کند و از ایشان برای پیشبرد
هوسهای خویش قشونی ترتیب دهد .

به ایمان و عقیده شان تف کند و اگر دیر بچنینند به چوبه
اعدامشان بیند یا باتازیانه و گاو سر از حقشان بر آید .

نه . در چنین جهانی از شعر چه کاری ساخته است ؟ بخصوص
که شاعران نیز دروغ میگویند ، و به خانه نشستشان از بی
چادری است .

□ چهره های درخشانی طلوع میکنند و اینها صادق
ترین پیغمبرانند ، چرا که امیدی به خلق ندارند . بی نیاز از
نام و نان سردرکار خود که میدانند خلق ، اگر پاره سنگی بر
سر ایشان نکوبند باری روی خوش بدیشان نمینمایند . نه امید
به جایزه ای بسته اند نه مقامی : لاجرم بنده کسی نیستند . در
خلائی فریادمی کشند که می دانند گوش دلی به فریاد ایشان نیست ،
لاجرم صمیمانه از برای خویش « مینالند .

هرچه اندوهر که اند ، صادقند و آنچه منتنم است همین است
تیراژ کتابها آنقدر کم است که نویسنده میتواند خوانندگان آثار
خود را نفر به نفر بشناسد !

از این میان ، یکی دوسه تن کبک و ارسر بزیر برف کرده-
اند ... اما کیست که نشناسد شان ؟

□ چقدر آرزو میکردم که زندگانیم - بهر اندازه که کوتاه - سرشار از زیبایی باشد . افسوس که کند و تاریکی و ابتذال و اندوه همه چیز را در خود فرو برده است . بارها کوشیده ام از شهر بگریزم و در گوشه دهی یا مناره ئی مدفون شوم . درینا که در سراچه ترکیب تخته بند تم !

□ این جماعتی که چنین چهار چنگولی به « وزن » چسبیده اند ، و از وحشت آن که « شعر مفید » بر کرسی قبول نشیند خواب و آرام ندارند ، پر بی حق نیستند :

در ماهنامه ئی به نقل از « از راپانده » خواندم که :

« آنچه را که در نشرهای قوی گفته شده نباید در اشعاری متوسط عرضه کرد . نباید تصور کرد که میتوان مردم را با قطعه قطعه کردن نثری قوی و نمایاندن آن بصورت شعر فریب داد نباید تصور کرد که هنر شعر آسان تر از موسیقی است ، یا میتوانی اهل هنر را از شعر خود راضی کنی بی آنکه اقلاً رنجی را که يك نوازنده متوسط در فرا گرفتن موسیقی متحمل شده ، دیده باشی »
گفته پانند را بدین صورت در آریم :

« نباید تصور کرد که میتوان مردم را با وزن و قافیه دادن به چیزی که منطقیاً نثر است فریب داد . »
آلن میگوید اینان چیزی را به صورت شعر و در جامه شعر ارائه میدهند که قبلاً به نثر اندیشیده !

این حرف بسیار بزرگ ، بسیار زیبا ، و بسیار رندانه است .
طبیعی است که اینگونه چیزی ، هر چه قویتر به بیان در آید نثری قویتر خواهد بود ، گیرم نثری منظوم . تلاش این جمع

«وزن چینی» تلاش برای دفاع از حیات خویش است . اگر وزن را از دست ایشان بگیری دیگر زیر کدام نقاب پنهان شوند تا همچنان «شاعرشان» بشناسند ؟

من نثر را به عکس سیاه و سفیدی تشبیه میکنم و نظم را به عکس رنگین ، آنکاه به نقاشی می رسمیم که «شعر» است .

این جماعت ، میکوشند عکس رنگینی را که از منظره‌ئی [گیرم بجای دوربین ، با قلم مو و رنگ] ثبت کرده اند ، به عنوان «پرده نقاشی» بخورد ما دهند .

يك مجله بازاری ، در معرفی یکی از این دو بین عکاسی های جاننداری که خود را نقاش میدانند چنین نوشته بود:

« تا بلو معروف هلوو گلابی اوراد رویترین مغازه‌ئی گذاشته بودند این تا بلو آنقدر زنده است که در روز ، چندین بار اشخاصی ، بمغازه داخل می شدند و می پرسیدند : آقا گلابی ها و هلوهایتان کیلوئی چند است ! »

ملاحظه میفرمائید ؟

اما هنر را من همیشه چنین تعریف کرده ام : « طبیعت ، به

اضافه انسان » .

تا بلو « هلوو گلابی » بدان جهت عابران را با شتاب می-انداخته که تنها « طبیعت » بوده است ، و نقاش یا بعبارت خودمان انسان در آن به چشم نمیخورد . - نقاش چیزی از خودش در آن نگذاشته و لاجرم عابران تنها بهای هلوو گلابی را میپرسیده اند نه قیمت تا بلو نقاشی را !

گمان میکنم اگر بجای آن با اصطلاح « تا بلو نقاشی » عکس رنگین و شفاف از همان موضوع پشت و پشترین قرار میدادند ، تعداد

مراجمان به چند برابر میرسید... در این شك نکنید! - جانوری که چنین شاهکاری خلق میکند، هر چه در کار خود ورزیده تر شود بیشتر خودش را به حماقت و بی احساسی يك دور بین عکاسی نزدیک کرده است!

گفته می نویسد :

« من وزن و قافیه را که سخن ، در ظاهر خویش بمدد آنهاست که شعر «مینماید ارج مینهم . اما عمق و اصالت شعر ، تنها در آن جوهر و الائی است که چون شعری را از زبان اصلی شاعر به زبان دیگری برگردانند ، از صافی ترجمه میگذرد بی آنکه کاهشی در آن پدید آید»

آب پاکی را روی دستتان بریزم: - شعری که ترجمه اش بصورت مقاله می درآید ، حقه بازیست نه شعر ، گندم نمائی و جو فروشی است . و چنین شاعری را قانوناً میتوان بعنوان کلاهبردار تحت تعقیب قرارداد .

□ من به شعر دست یافته ام و دوست تر میدارم که غبار وزن و قافیه ، شفافیت آن را کدر نکند .

کوزه البته میتواند بسیار گرانبها باشد . اما تشنگی مرا آب است که فرو مینشانند . آنها که به نقش کوزه می اندیشند تشنه نیستند ، یا کوزه فروشند یا ادای تشنگان را در می آورند .

شعر ، همیشه ، «دنی آید» خانه ما درس زمینی است که ابرها فقط گهگاه میبارند - این است که تا ابرها پیدایشان می شود بیدرنگ سطل و تشت و هر چیز دیگر را که دم دست است برای

کرد آوردن باران در فضای آزاد میگذاریم .

در زلالی چشمه ساران فروشدن را دوست تر دارم تا شست و

شوی در حمامی اشرافی را با وان چینی و دوش نقره .

برده فروش نیز نیستم که کنیز کان را بیارایم تا دلبری کنند

و عشق برانگیزند : من آن عاشقم که به معشوقه رسیده است . در

بند گوشوار و نیمناج گیسوانش نیستم ، یا جامه زر بفتش . جامه اش

را بدور میاندازم و تن گرمش را در آغوش میکشم . و کاش که

سرخی لبان معشوقه را شایبه درنگ ، نباشد . گردنش بی رشته

مروارید زیبا باشد و گوشش بی گوشوار و اندامش بی نیاز از

نابکاری خیاط . که روی دلارام را حاجت مشاطه نیست .

واما اینکه عده ای این را عیب بزرگی میدانند بد نیست

گفته باشم که علاقه بی به جلب آن عده ندارم .

هر چیز لابد برای خواستارش خوب است .

اما برآستی مسأله ای است این ؟ چه میگویند ؟ - که برای

خاطر موده و سران و احمق همسایه که دختر چاق و سفید می پسندد ؛

دختر باریک اندام را و ادا دارم که رژیم چاقی بگیرد - حال آن که

میخواهم سر به تن مرد همسایه نباشد ؟

قسمت هائی از دو مصاحبه با احمد شاملو نقل از « مجله

فردوسی » - فروردین ۴۵ - « روزنامه آیندگان »

فروردین ۴۸

برگزیده اشعار احمد شاملو

يك شعر از « آهن‌ها و احساس » :-

مرغ دریا

www.KetabFarsi.com

مرغ دریا

خواهید آفتاب و جهان خوابید
از برج فار، مرغك دریا، باز
چون مادری به مرگ پسر، نالید

گریده زیر چادر شب، خسته
دریا به مرگ بخت من، آهسته.



سر کرده باد سرد، شب آرام است.
از تیره آب - در افق تاریک -
با قارقار وحشی اردکها
آهنک شب به گوش من آید؛ لیک
در ظلمت عبوس لطیف شب
من در پی نوای گمی هستم ،

زین رو، به ساحلی که غم افزای است
از نغمه های دیگر سرمستم...



می گیردم ز زمزمه های تو، دل .
دریا! خموش باش دگرا
دریا،

بانوحه های زیر لبی، امشب
خون می کنی مرا به جگر...
دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم
وز آه های سرد شبانگاهت
وز حمله های موج کف آلودت
وز موج های تیره جانکاهت...



ای دیده دریده سبز سرد!
شب های مه گرفته دم کرده،
ارواح دور مانده مفروقین
با جثه کبود ورم کرده .
بر سطح موجدار تو می رقصدند...

باناله های سرخ جز شب

این رقص مرگ، وحشی و جانفرساست
 از لرزه‌های خسته این ارواح
 عصیان و سرکشی و غضب پیدا است

ناشادمان به شادی محکومند.

بیزار و بی اراده و رخ درهم
 یگریز می کشند ز دل فریاد
 یگریز می زنند دو کف بر هم:

لیکن ز چشم، نقرتشان پیدا است
 از نغمه هایشان غم و کین ریزد
 رقص و نشاطشان همه در خاطر
 جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره‌های گریان می خندند،
 وین خنده‌های شکلک ناپینا
 بر چهره‌های ماتمشان نقش است
 چون چهره جدامی، و خشترا.

خندند مسخ گشته و گیج و منگ،
 مانند مادری که به امر خان
 بر نقش چاک چاک پسر خندد
 شاید ولی به دندان‌ها، دندان!



خاموش باش ، مرغك دریايي ا
بگذار درسكوت بماند شب
بگذار در سكوت بمیرد شب
بگذار در سكوت سر آید شب.

بگذار درسكوت به گوش آید
در نور رنگ رفته و سرد ماه
فریادهای ذلۀ محبوسان
از محبس سیاه



خاموش باش ، مرغ ا دمی بگذار
امواج سرگران شده را بر آب ،
کاین خفتگان مرده ، مگر روزی
فریادشان بر آورد از خواب



خاموش باش ، مرغك دریايي ا
بگذار درسكوت بماند شب
بگذار درسكوت بچنید موج
شاید که درسكوت سر آید تب!



خاموش شو ، خاموش ا که درظلمت
اجساد رفته رفته به جان آیند
و نذر سکوت مدعش زشت و شوم
کم کم ز رنجها به زبان آیند ،

بگذار تا ز نورسیاه شب
شمشیرهای آخته ندرخشد .
خاموش شو! که درد خاموشی
آوازشان سرور به دل بخشد .

خاموش باش ، مرغك دریایی ا
بگذار در سکوت بجنبد مرگ ...

برگزیده اشعار احمد شاملو

يك شعر از «قطعنامه» :

تاشكوفه سرخ يك پيراهن

www.KetabFarsi.com

تاشكوفه سرخ يك پيراهن

به آيدا

سنگ مي کشم بردوش ،
سنگ الفاظ
سنگ قوافي را ،
و از عرق ريزان غروب - که شب را
در گود تاريخش
مي کند بيدار ،
و قيراندود مي شود رنگ
در نايينائي تابوت ،
ويي نفس مي ماند آهنگ
از هراس انفجار سکوت ، -
من کار مي کنم
کار مي کنم
کار

و از سنگ الفاظ

برمی افرازم

استوار

دیوار ،

تا بام شعرم را بر آن نهم

تا در آن بنشینم

در آن زندانی شوم ...

من چنینم - احمقم شاید!

که می دانند

که من باید

سنگهای زندانم را به دوش کشم

به سان فرزند مریم

که صلیبش را.

ونه به سان شما

که دسته شلاق درخیمتان با می تراشید

از استخوان برادران

و رشته تازیانه جلادتان را می بافید

از گیسوان خواهرتان

ونگین به دسته شلاق خود کامگان می نشانید

از دندانهای شکسته پدرتان!



د من سنگهای گران قوافی را
بردوش می برم

و در زندان شعر

محبوس می کنم خود را

به سان تصویری که در چارچوبش
در زندان قابش.

و ای بسا که

تصویری کودن

از انسانی ناپخته،

از من سالیان گذشته

گمگشته،

که نگاه خردسال مرا دارد

در چشمانش

و من کهنه تر، به جان نهاده است

تبسم خود را

بر لبانش

و نگاه امروز من بر آن

چنان است

که پشیمانی

به گناهاش!

تاشکوفه سرخ پیک پیراهن | ۱۹

تصویری بی شباهت
که اگر فراموش می کرد لبخندش را
و اگر کاویده می شد گونه هایش
به جست و جوی زندگی
و اگر شیار بر می داشت پیشانی اش
از عبور زمان های زنجیر شده با زنجیر بردگی ،
می شد من

می شد من
عیناً

می شد من که سنگ های زندانم را بردوش
می کشم خاموش ،
و محبوس می کنم تلاش روحم را
در چار دیواری الفاظی که می ترکد سکوتشان
در خلاء آهنگها
که می کاود بی نگاه چشمشان
در کویر رنگها ...

می شد من
عیناً

می شد من که لبخندهام را از یاد برده‌ام .
و اینک گونه‌ام ...
و اینک پیشانیم ...



چنینم من
زندانی خوشاهنگ الفاظی زبان ۱-

چنینم من ۱
تصویرم را در قابش محبوس کرده‌ام
و نامم را در شعرم
و پایم را در زنجیر زخم
و فردایم را در خویشتن فرزندم
و دلم را در چنگک شما ...

در چنگک همتلاشی با شما
که خون گرم‌تان را
به سربازان جوخهٔ اعدام می‌نوشانید
که از سرما می‌لرزند

و نگاهشان

انجماد يك حماقت است !

شما

که در تلاش شکستن دیوارهای دخمه اکنون خویشید
و تکیه می‌دهید از سر اطمینان

بر آرنج

مجری عاج جمجمه‌تان را ،

و از دریچه رنج

چشم انداز طعم کاخ روشن فرداتان را

در مذاق حماقه تلاشتان مزمزه می‌کنید ، -

شما ...

و من ...

شما و من

و نه آن دیگران که می‌سازند

دشمنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان

رشته

برای گردنشان .

و نه آن دیگر تران
که کوره دژخیم شمارا می تابانند
یا هیمة باغ من
ونان جلاد مرا برشته می کنند
در خاکستر زاد و رود شما

□
و فردا که فروشدم درخاک خونالود تبار،
تصویر مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوار خانه ام.

تصویری کودن را که می خندد
در تاریکی ها و در شکست ها
به زنجیرها و به دست ها.
و بگوئیدش ؛

«- تصویری شباهت ا
به چه خندیده ای ؟»

و بیا و بیزیدش دیگر بار
واژگونه
رو به دیوار!

تاشکوفه سرخ یک پیراهن | ۲۳

و من همچنان می روم

باشما و برای شما

— برای شما که این گونه دوستارتان هستم. —

و آینده ام را چون گذشته می روم، سنگ بردوش :

سنگ الفاظ

سنگ قوافی

تازندانی بسازم و در آن محبوبم بمانم :

زندانی دوست داشتن !

دوست داشتن مردان

وزنان

دوست داشتن نی لبکها

سگها

و چوپانان

دوست داشتن چشم به راهی ،

و ضرب انگشت بلورپاران

بر شیشه پنجره

دوست داشتن کارخانهها

مشتها

تفنگها

۲۴ | برگزیده اشعار احمد شاملو

دوست داشتن نقشهٔ یا بو

با مدار دنده‌هایش

با گوه‌های خاصرءاش ،

و شط تازیانه

با آب سرخش

دوست داشتن اشک تو

بر گونهٔ من

وسرور من

بر لبخند تو .

دوست داشتن شوک‌ها

گزنه‌ها و اویشن وحشی،

و خون سبز کلر و قیل

بر زخم برگ لگد شده

دوست داشتن بلوغ شهر

و عشقش

دوست داشتن سایهٔ دیوار تابستان

وزانوهای بیکاری

در بقل

• • • • •

.
.

دوست داشتن شالیزارها

پاها

و، زالوها

دوست داشتن پیری سگها

و التماس نگاهشان

و درگاه دکه قصابان ،

تیپا خوردن

و بر ساحل دور افتاده استخوان

از عطش گرسنگی

مردن

دوست داشتن غروب

باشنگرف ابرهایش ،

وبوی رمه در کوچه‌های بید

دوست داشتن کارگاه قالیبافی

زمزمه خاموش رنگها

تپش خون پشم در رگهای گره

وجان‌های نازنین انگشت

که پامال می‌شوند

برگزیده اشعار احمد شاملو

دوست داشتن پائیز
با سرب رنگی آسمانش

دوست داشتن زنان پیاده رو
خانه‌شان
عشقشان
شرمشان

دوست داشتن بوی شور آسمان بندر
پرواز اردک‌ها
فانوس قایق‌ها
ویلور سبز رنگ موج
پاچشمان شبچراغش
دوست داشتن کینه‌ها
دشنه‌ها

و فرداها

دوست داشتن شتاب بشکته‌های خالی تندر
بر شیب سنگفرش آسمان

دوست داشتن درو
وداس‌های زمزمه

دوست داشتن فریادهای دیگر

تاشکوفه سرخ یک پیراهن | ۲۷۱

دوست داشتن لاشه کوسفند
بر چنگک مردک گوشت فروش
که بی خریدار می ماند
می گندد

می پوسد

دوست داشتن قرمزی ماهی ها
در حوض کاشی

دوست داشتن شتاب
و تأمل

دوست داشتن مردم
که می میرند

آب می شوند

و در خاک خشک بی روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرومی روند

فرومی روند

و فرو

می روند

دوست داشتن سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتن زندان شعر

باز نجیرهای گرانش:

زنجیر الفاظ

زنجیر قوافی.



ومن همچنان می روم

در زندانی که باخویش

در زنجیری که با پای

در شبایی که با چشم

در یقینی که با فتح من می رود دوش بادوش

از غنچه لبخند تصویر کودنی که بر دیوار دیروز

تاشکوفه سرخ یک پیراهن

بر بوته یک به خاک افتادن -

تا فردا!



چنینم من:

قلعه نشین حماسه های پراز تکبر

سمضربه پرغرور اسب وحشی خشم

بر سنگفرش کوچه تقدیر

تاشکوفه سرخ یک پیراهن | ۲۹

کلمه‌وزشی

درتوفان سرود بزرگ یک تاریخ

محبوسی

درزندان یک کینه

برقی

دردشنة یک انتقام

وشکوفه سرخ پیراهنی

درکنار راه فردای بردگان دیروز...

www.KetabFarsi.com

برگزیده اشعار احمد شاملو

۲۳

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۱

بدن لخت خیابان

به بغل شهر افتاده بود

وقطره‌های بلوغ

از لبرهای راه

بالا می کشید

و تابستان گرم نفس‌ها

که از روئیای جگن‌های باران خورده

سرمست بود

در تپش قلب عشق

می چکید.

□

خیابان برهنه

با سنگفرش دندان‌های صدفش

دهان گشود

تا دردهای لذت‌یک‌عشق

زهر کامش را بمکد.

و شهر بر او پیچید

و او را تنگ‌تر فشرد

در بازوهای پرتحرک آغوشش،

و تاریخ سر به مهر یک‌عشق

که تن داغ دخترش را

به اجتماع یک‌بلوغ

و ادا ده بود

بستر شهری بی‌سرگذشت را

خونین کرد.

جوانه‌ی زندگی بخش مرگ

پررنگ پریدگی‌های پیشانی شهر

دوید،

خیابان برهنه

در اشتیاق خواهش بزرگ آخربینش

لب‌گزید،

نطفه‌های خونالود

که عرق مرگ

بر چهره‌ی پدرشان

قطره بسته بود

رحم آماده‌ی مادرشان را

از زندگی انباشتند

و انبان‌های تاریک یک آسمان

از ستاره‌های بزرگ قربانی

پر شد.

یک ستاره جنبید

صد ستاره

ستاره‌ی صدهزار خوردشید

اف افق مرگ پر حاصل

در آسمان

درخشید،

مرگ متکبر را

□

امادختری که پانداشته باشد

بر خاک دندان کروجهی دشمن

به زانو در نمی‌آید.

□

ومن چون شیپوری

عشقم را می‌ترکانم

چون گل سرخی

قلبم را پزیر می‌کنم

چون کبوتری

روحم را پرواز می‌دهم

چون دشنه‌یی

صدایم را به بلور آسمان می‌کشم:

- دهی ا

دچه کنم های سر به هوای دستان بی تدبیر تقدیر!

دپشت میله‌ها و ملیله‌های اشرافیت

دپشت سکوت و پشت دارها

دپشت عمامه‌ها و رخت سالوس

دپشت افتراها، پشت دیوارها

دپشت امروز و روز بزرگه - باقاب سیاه شکسته‌اش -

دپشت رنج، پشت نه، پشت ظلمت

دپشت پافشاری، پشت ضخامت

دپشت نومیدی سمج خداوندان شما

دوحتی، وحتی پشت پوست نازک دل‌عاشق‌من،

دزیبائی يك تاريخ

دتسلیم می‌کند بهشت سرخ گوشت تنش را

و به مردانی که استخوان‌هاشان آجریک بناست
و پوسه‌شان کوره‌است و صداشان طبل
و پولاد پالش بسترشان
یک پتک است...»



لب‌های خون! لب‌های خون!
اگر خنجر امید دشمن کوتاه نبود
دندان‌های صدف خیابان با زهم می‌توانست
شمارا بیوسد...



و تو از جانب من
به آن کسان که به‌زیانی معتادند
و اگر زیانی نبرند که پاخوی‌شان بیگانه‌باد
می‌پندارند که سودی برده‌اند،
و به آن دیگر کسان
که سودشان یکسر
از زیان دیگران است
و اگر سودی بر کف‌شمارند
در حساب زیان خویش نقطه می‌گذارند،

بگو:

«دل‌تان را بکنید

بیگانه‌های من،

«دل‌تان را بکنید!

«دعائی که شما زمزمه می‌کنید

«تاریخ زندگی است که مرده‌اند،

«و هنگامی نیز

که زنده بوده‌اند

«خروس هیچ زندگی

در قلب دهکده‌شان

آواز نداده بود...»

«دل‌تان را بکنید!

که در سندی تاریخ ما

«پروانه‌ی پاهای بی‌پیکریک دختر

«به جای قلب‌همه‌ی شما

خواهد زد پیرا

«و این است... این است دنیائی که وسعت آن

«شمارا در تنگی خود

چون دانه‌ی انگوری

به سر که عیدل خواهد کرد

«برای برق انداختن به پوتین کشاد و پر میخ یک، من!»

□

اماتو،

تو قلبت را بشوی

در بی غشی جام بلور یک بازار

تا بدانی چه گونه

آنان

بر گورها که زیر هر انگشت پایشان

گشوده بود دهان،

در انفجار بلوغشان

رقصیدند؛

چه گونه به سنگفرش لج

پا کویدند.

واشتهای شجاعتشان

چه گونه

در ضیافت مرگی از پیش آگاه

کباب گلوله‌ها را داغ داغ

با دندان دنده‌هایش بلعید...

قلب‌ت را چون گوشی آماده کن

تا من سرودم را بخوانم؛
 - سرود جگرهای نارنج را که چلیده شد
 در هوای مرطوب زندان
 در هوای سوزان شکنجه
 در هوای خفقانی دار،
 و نام خونین مردان خود را نکر دستفراغ
 در تب درد آلود اقرار،
 سرود فرزندان دریا را
 که در سواحل بر خورد به زانو در آمدند
 بی که به زانو در آیند
 و مردند،
 بی که بمیرند!

□

اما شما - ای نفس‌های گرم زمین
 که بذرفردا در خاک دیر و زمی پزیدید! -
 اگر بادبان امید دشمن از هم نمی‌درید
 تاریخ واژگونی قایقش را بر خاک کشانده بودید!

۲

باشما که با خون عشق‌ها، ایمان‌ها

باخون نظامی‌ها، اسب‌ها
باخون شباهت‌های بزرگ
باخون سرهای گچ، در کلاه‌های پولاد
باخون چشمه‌های يك دریا
باخون چه‌کنم‌های يك دست
باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
باخون آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
در میدان شهر امضا کردید
دیباچه‌ی سرخ تاریخمان را،
خونمان را قاتی می‌کنیم
فردا در سنگر،
تاجامی از شراب مرگ به دشمن بنوشانیم
به سلامت بلوغی که بالا کشید از لمبرهای راء
برای انباشتن مادر تاریخ يك رحم
از ستاره‌های بزرگ قربانی
به روز بزرگ
به روز بزرگ...

برگزیده اشعار احمد شاملو

یازده شعر از «هوای تازه»:

سفر

گل کو

از زخم قلب «آمان جان»

خفاش شب

شعری که زندگی است

بودن

شبانه

پریا

ترا دوست می دارم

بهار دیگر

آواز شبانه برای کوچه‌ها

سفر

در قرمز غروب رسیدند
از کوره راه شرق، دودختر، کنار من،
تاییده بود و تفته، من گونه‌هایشان
و رقص زهره که در گود بی‌ت‌شب چشمشان بود
به دیار غرب
ره آوردشان بود.
و با من گفتند:
«اما بیا به غرب!»

من اما همچنان خواندم
و جوابی بدانان ندادم
و تمام شب را خواندم
تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم

در ژاله بار صبح رسیدند
 از جاده شمال، دودختر، کنار من.
 لب‌هایشان چو هسته شفتالو
 وحشی و پرت‌ترک بود
 و ساق‌هایشان
 با مرمر معابد هندو
 می‌مانست
 و با من گفتند:
 « با ما بیا به راه! »

و ایکن من

لب فرو بستم ز آوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق
 و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوت‌م را
 و نیم‌روز را خاموش ماند
 به زیر بارش پر شعله خورشید، نیمی از گذشت روز را خاموش ماندم.



در قلب نیمروز
 از کوره راه غرب رسیدند چند مرد...
 خورشید جست و جو
 در چشم‌هایشان متلالی بود
 و فکشان، عبوس
 با صخره‌های پر خزه می‌مانست.

در ساکت بزرگی به من دوختند چشم.
بر خاستم ز جای، نهادم به راه پای،
و در راه دور دست سر و دم شماره زد
بیا ضربه های پرتپش گام هایمان را.



بر جای لیک، خاطر ام گنگه
خاموش ایستاد
دنبال مانگر پست.
و چندان که سایه مان و سر و دم
در راه پر غبار نهان شد،
در خلوت عبوس شبانگه
بر ماندگی وی کسی خوشتن
گریست.

شب ندارد سر خواب .
می دود در درگه باغ
باد ، با آتش تیز ایش ، فریاد کشان .
پنجه می ساید بر شیشه در
شاخ يك پيچك خشك
ازهر اسی که ز جایش نر باید توفان .



من ندارم سر یاس
با امیدی که مرا حوصله داد .

باد بگذار پیچد با شب
بید بگذار بر قصد با باد .

گل کو می آید

گل کو می آید خنده به لب،

□

گل کو می آید، می دافم ،

باهمه خیرگی باد ، که می اندازد

پنجه در دامانش

روی باریکه راه ویران.

گل کو می آید

باهمه دشمنی این شب سرد

که خط بیخود این جاده را

می کند زیر عیاش پنهان .

□

شب ندارد سر خواب،

شاخ ما یوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه در می ساید .

من ندازم سر یاس،

زیر بی حوصلگی های شب ، از دورادور

ضرب آهسته پاهای کسی می آید.

از زخم قلب «آمان جان» ❖

دختران دشت!

دختران انتظار!

دختران امیدتنگ

دردشت بیکران!

و آرزوهای بیکران

در خلق‌های تنگ!

دختران خیال آلاچیق‌نو

در آلاچیق‌هائی که صدسال!

از ره جامه‌تان اگر بشکوفید

باد دیوانه

بال بلند اسب‌تمنا را

آشفته کرد خواهد...



دختران رود گل آلود !

دختران هزارستون شعله به طاق بلنددود!

دختران عشق‌های دور

روز سکوت و کار

شب‌های خستگی !

دختران

روز، بی خستگی دویدن !

شب، سر گشتگی ! -

در باغ‌راز و، خلوت مرد کدام عشق -

در رقص راهبانۀ شکرانۀ کدام

آتش زدای کام

بازوان فواره‌ئی تان را

خواهید پرفراشت؟



افسوس !

موها، نگاه‌ها

به عیب

عطر لغات شاعر را تاریک می‌کنند .



دختران رفت و آمد

در دشت مه زده !

دختران شرم

شب‌نم

افتادگی

رمه ۱ -

از زخم قلب آمان جان

در سینه کدام شما خون چکیده است؟

پستانتان، کدام شما

گل داده در بهار بلوغش؟

لب‌هایتان کدام شما

لب‌هایتان کدام، بگوئید،

در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه‌نی؟

شبه‌های تار نم‌باران - که نیست کار -

اکنون کدام یک ز شما

بیدار می‌مانید

در بستر خشونت نومیدی

در بستر فشردۀ دل‌تنگی

در بستر تفکر پر درد رازتان

از زخم قلب، آمان جان، | ۴۹

تایید آن

– که خشم و جسارت بود –

بدرخشاند

تادیر گاه

شعله آتش را

در چشم بازتان ؟



بین شما کدام

بگوئید!

بین شما کدام

صیقل می دهید

سلاح آمان جان را

برای

روز

انتقام؟

ترکمن صحرا – اوبه‌ی سفلی

خفاش شب

هر چند من ندیده‌ام این کوری خیال
[این گنگ شب که گیج و عبوس است]
خود را به روشن سحر

نزدیک تر کند،

لیکن شنیده‌ام که شب تیره - هر چه هست -
آخر زنگه‌های سحر که گذر کند...



زین روی در بیسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظار صبح.

فریادا گرچه بسته مراداء بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروشن.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.

وز اشك گرچه حلقه به دودیده بسته‌ام
پیچم به خویشتن که فریزد به دامنم.



دیر است عابری نگذشته‌ست ازین کنار
کز شمع او بتابد نوری ز روزنم...
فکرم به جست وجوی سحر راء می‌کشد
اما سحر کجا! -

در خلوتی که هست،

نه خدای ز جنبش مرغی خوردتکان
نه پای روی بام و دری آه می‌کشد.
حتی نمی‌کند سگی از دور شیونی
حتی نمی‌کند خسی از باد جنبشی...

غول سکوت می گزدم با فغان خویش
ومن در انتظار

که خواند خروس صبح

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات، چراغ امید صبح
سوسو نمی زند ...

از شوق ، می کشم همه در کارگاه فکر
نقش پر خروس سحر را
لیکن دوام شب همه را پاک می کند.
می سازمش به دل همه، اما دوام شب
در گور خویش
ساخته ام را
در خاک می کند .



هست آنچه بوده است:

شوق سحر نمی دهد اندر فلوت خویش
خفاش شب نمی خورد از جای خود تکان.
شاید شکسته پای سحر خیز آفتاب ،
شاید خروس مرده که مانده است از اذان

خفاش شب | ۵۳۱

مانده ست شاید از شنوائی دو گوش من :
خوانده خروس و بی خبر از بانگ او منم ؟
شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال :
بینائیم مگر شده از چشم روشنم ؟

شعری که زندگی است

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود .
در آسمان خشک خیالش ، او
چیز یا شراب و یار نمی کرد گفت و گو .
او در خیال بود شب و روز
در دام گیس مضحك معشوقه پای بند ،
حال آنکه دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در زمین خدا نمره می زدند |



موضوع شعر شاعر
چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر او نیز

چیزی جز این نبود :

آن را به جای مته نمی‌شد به کار زد!
در راههای رزم
با دستکار شعر

هر دیو صخره را
از پیش راه خلق نمی‌شد کنار زد .

یعنی اثر نداشت وجودش
فرقی نداشت بود و نبودش
آن را به جای دار نمی‌شد به کار برد .

حال آنکه من بشخصه ، زمانی
همراه شعر خویش
همدوش شن‌جوی گروهی جنگ‌کرده‌ام
یک بار هم «حمیدی شاعر» را
در چند سال پیش
بردار شعر خویشتن آونگ کرده ام ...

□

موضوع شعر

امروز

موضوع دیگری است. . .

امروز ، شعر ، حربه خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه‌ئی ز جنگل خلقند

نه یاسمین و سنبل گلخانه فلان .

بیگانه نیست شاعر امروز

با درد های مشترک خلق :

او با لبان مردم

لبخند می زند ،

درد و امید مردم را

یا استخوان خویش

پیوند می زند .

امروز

شاعر

باید لباس خوب بپوشد

کفش تمیز و اکس زده باید به پا کند ،

شعری که زندگی است | ۵۷۱

آنگاه در شلوغ ترین نقطه های شهر
موضوع وزن و قافیه اش را ، یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست ،
از بین عابران خیابان جدا کند :

« — همراه من بیایید ، همشهری عزیز !
دنبالتان سه روز تمام است

در بدر

همه جا سر کشیده ام ! »

« — دنبال من ؟

عجیب است !

آقا ، مرا شما

شاید به جای یک کس دیگر گرفته اید ؟ ،

« — نه جانم ، این محال است :

من وزن شعر تازه خود را

از دور میشناسم ،

« — گفتی چه ؟

وزن شعر ؟ »

« — تأمل بکن رفیق ...

وزن و لغات و قافیه ها را

همیشه من

در کوچه جستهم.

آحاد شعر من ، همه افراد مردمند .

از «زندگی» [که بیشتر «مضمون قطعه» است]

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر» ، جمله را

من در میان مردم می جویم ...

این طریق

بهبتر به شعر ، زندگی و روح می دهد ...

□

اکنون

هنگام آن رسیده که عابر را

شاعر کند مجاب

[با منطقی که خاصه شعراست]

تا با رضا و رغبت گردن نهی به کار ،

ورنه ، تمام زحمت او ، می رود ز دست ...

□

خوب ،

حالا که وزن یافته آمد

هنگام جست و جوی لغات است :

عزفت

چندانکه برمی آیدش از نام
دوشیزه نیست شوخ و دلارام ...

باید برای وزن که جسته است
شاعر لغات در خور آن جست و جو کند .
این کار ، مشکل است و تحمل سوز
لیکن گریز نیست :

آقای وزن و خانم ایشان لغت اگر

عسرت و همتر از نیاسد ، لاجرم
مسموم رندگانی ایشان دلپذیر نیست .
مثل من و رنم :

من وزن بودم ، او کلمات [آسه های وزن]

موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه لب های مهر بود ...

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست

لبخند کودکان ما [این ضربه های شاد]
لیکن چه سود ! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه واری به شعر داد ؛
هم وزن را شکست
هم ضربه های شاد را
هم شعری ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی سببی اوستاد را !

باری سخن درآزشد
وین زخم دردناک را
خونابه باز شد ...



الگوی شعر شاعر امروز
گفتیم :
زندگیست !

از روی زندگیست که شاعر
یا آب و رنگ شعر
نقشی به روی نقشه دیگر
تصویر می کند :

اوشعرمی نویسد ،

یعنی

اودست می نهد به جراحات شهرپیر

یعنی

اوقصه می کند به شب ، از صبح داپذیر

اوشعرمی نویسد ،

یعنی

اودردهای شهر و دیارش را

فریاد می کند

یعنی

او با سرود خویش ، روانهای خسته را

آباد می کند .

اوشعرمی نویسد ،

یعنی

اوقلب های سرد و تهی مانده را ، زشوق

سرشار می کند

یعنی

اوروبه صبح طالع ، چشمان خفته را

بیدار می کند.

۶۲ | برگزیده اشعار احمد شاملو

اوشعرمی نویسد ،

یعنی

اوافتخارنامهٔ انسان عصر را

تفسیر می‌کند.

یعنی

اوفتح نامه‌های زمانش را

تفسیر می‌کند .

□

این بحث خشك معنی الفاظ خاص نیز

در کار شعر نیست ...

اگر شعر زندگی است ،

مادر تك سیاه ترین آیه‌های آن

گرمای آفتابی عشق و امید را

احساس می‌کنیم :

این يك ، سرود زندگی اش را

در خون سروده است

وان يك ؛ غریب زندگی اش را

در قالب سکوت ،

اها ... اگرچه قافیهٔ زندگی

در آن

شعری که زندگی است | ۶۳

چیزی به غیر ضربه کشدار مرگ نیست .

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زندگی است !

www.KetabFarsi.com

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچه بن بست

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه نا پاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.

شبانه

به خانم انکلا بارانی

شب که جوی نقره مهتاب
بیکران دشت را دریاچه می‌سازد ،
من شراع زورق اندیشه‌ام را می‌گشایم در مسیر باد ،

شب که آوایی نمی‌آید ،
از درون خامش نیزادهای آبگیر ژرف ،
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می‌سرایم شاد .

□

شب که می خوانند کسی نومید
 من ز راه دور دارم چشم .
 بالبسوزان خورشیدی که بام خانه همسایه ام را گرم می بوسد

شب که می ماسد غمی در باغ
 من ز راه گوش می پایم
 سرفه های مرگ را در ناله زنجیر داستانم که بوسد

پریا

به فاطمی ابطحی کوچک

ورقص معصوما نه‌هر و سگ‌های شعرش

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

لیخت و عورت‌تنگ غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زار گریه می کردند پریا

مٹ ابرای باهار گریه می کردند پریا.

گیسئون قد کمون برنگ شبق

از کمون بلن ترک

ارشیق مشکی ترک.

روبروشون توافق شهر غلامای اسیر
پشتشون سرد و سیا قلعه افسانه‌پیر .

ازافق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر میومد
ازعقب ازتوی برج ناله‌شبگیر میومد

» - پریا! گشنه تونه؟

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خسته شدین؟

مرغ پر بسته شدین؟

چیه این‌های‌های تون

گریه تون وای وای تون؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهاار گریه می‌کردن پریا...»



» - پریای نازنین

چه تونه زار می‌زنین؟

توی این صحرای دور

توی این تنگ غروب

نمی‌گین برف میاد؟

نمی‌گین بارون میاد؟

نمی گین گر گه میاد می خورد تون؟
نمی گین دیبه میاد به لقمه خام می کند تون؟
نمی ترسین پریا؟
نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صد اش میاد، صدای زنجیر اش میاد۔

پریا!

قد رشیدم بینین

اسب سفیدم بینین

اسب سفید نقره قل

یال ودمش رتک عسل،

مرکب صرصر تک من!

آهوی آهن رنگ من!

گردن وساقش بینین!

باددماغش بینین!

امشب توشهر چراغونه

خونۀ دیبا داغونه

مردم دهمه مون مان

با دامب و دومب به شهر میان

داریه ودمبک می زن

می رقصن و می رقصونن

غنچه خندون می ریزن

نقل بیا بون می ریزن

های می کشن

هوی می کشن :

— شهر جای ماشدا!

«عید مردماس، دیب گله داره

«دنیا مال ماس، دیب گله داره

«سفیدی پادشاس، دیب گله داره

«سیاهنی روسیاس، دیب گله داره...»

پریا!

دیگه توکروز شیکسته

درای قلعه بسته

آه تا زوده بلنشین

سوار اسب منشین

می رسیم به شهر مردم، ببینین: صداش میاد

جینگک و جینگک ریختن زنجیر برده هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا

می ریزن زد دست و پا.

پوسیده، پاره میشن،

دیبا بیچاره میشن :

سربه جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بیند.

سربه صحرای بذارن، کویر و نمکزار می بینن.

عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]
در برجا و امی‌شن! برده‌دارا رسوا می‌شن
غلو ما آزاد می‌شن، و پرونده‌ها آباد می‌شن
هر کی که غصه‌داره
غمشو زمین می‌ذاره.
قالی میشن حصیرا
آزاد می‌شن اسیرا

اسیرا کینه‌دارن
داسشونو ورمیدارن
سیل می‌شن: شرشر شر!
آتیش می‌شن: گر گر گر!
تو قلب شب که بد سگله
آتیش بازی چه خوشگله!
آتیش! آتیش! — چه خوبه!
حالام تنگ غروب
چیزی به شب نمونه
به سوز تب نمونه
به جستن و واجستن
توجه ض نقره جستن ...

الان غلامان و ایسادن که مشعلارو وردارن
بز تن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عموز نجیر بافو پالون بز تن وارد میدونش کنن
به جایی که سنگولش کنن

سکا به پولش کنن.

دست‌همنو بچسبن

دور یارو برقصن

«حمومک مورچه‌داره، بشین و پاشو، در بیارن

«قتل و صندوقچه‌داره، بشین و پاشو» در بیارن

پریا! بسه‌دیگه های‌های تون

گریه تون، وای وای تون!...

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا

هت ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

□

د - پریای خط خطی

لخت و عریون، پاپتی!

شبای چله کوچیک

که توگرسی، چیک و چیک

تخمه می‌شکستیم و بارون می‌اومد صداش تو نودون می‌اومد

بی بی جون قصه می‌گف حرفای سربه می‌گف

قصه سبز پری زرد پری،

قصه سنگ صبور، بز روی بون،

قصه دختر شاه پریون، -

شمائین اون پریا!

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غصه خاموش می -

[خورین که دنیا مون خال خالیه ، غصه ورنج خالیه؟]

دنیای ما قصه نبود

پیغوم سربسه نبود.

دنیای ما عیونه

هرکی می خواد بدونه؛

دنیای ما خارداره

بیابونش مارداره

هرکی باهاش کارداره

دلش خبردار داره!

دنیای ما بزرگه

پراز شغال و سگه!

دنیای ما - هی، هی، هی!

عقب آتیش - لی، لی، لی!

آتیش میخوای بالاترک

تاکف پات ترک ترک...

دنیای ما همینه

بخواهی نخواهی ایند!

خوب، پریای قصه!

مرغای پرشینکده!

آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون تون نبود،
کی بتون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای او ویلای ما
قلعه قصه تونو ول بکنین، کار تونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
مت ابرای باهاار گریه می کردن پریا.

□

دس زدم به شونه شون

که کنم روونه شون -

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالارفتن

[تارشدن پالین اومدن پودشدن ، پیرشدن

] گریه شدن، جوون شدن خنده شدن، خان شدن

] بنده شدن، خروس سرکنده شدن، هیوه شدن

] هسته شدن، انار سر بسته شدن ، امید شدن

] یأس شدن ، ستاره نجس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداده:

می بینم و حاشامی کنم، بازی رو تماشامی کنم

هاج و واج و منگه نمی شم، از جادو سنگه نمی شم-

یکیش تنگ شراب شد
یکیش دریای آب شد
یکیش کوه شد و زق زد
تو آسمون تئق زد...

شراب‌رو سر کشیدم
پاشنه‌رو ور کشیدم
زدم به دریاتر شدم، از اون‌ورش به در شدم
دویدم و دویدم
جالای کوه رسیدم
اون‌ور کوه ساز می‌زدن، همپای آواز می‌زدن:

« دنگ دنگ ! شاد شدیم

« ازستم آزاد شدیم

« خورشید خانوم آفتاب کرد

« کلی برنج تو آب کرد :

« خورشید خانم ! فرمائین !

« از اون بالایی این پالین !

« ما ظلم و نفعه کردیم

« آزادی رو قبله کردیم ،

« از وقتی خلق باشد

« زندگی مال باشد .
 « از شادی سیر نمی‌شیم
 « دیگه اسیر نمی‌شیم
 « هاجستیم و واجستیم
 « توحوض نقره جستیم
 « سیب طلا رو چیدیم
 « به خونهمون رسیدیم ...



بالارقتم دروغ بود
 قصه بی بیم دروغ بود،
 پائین اومدیم ماست بود
 قصه ما راست بود.

قصه ما به سر رسید
 غلاغه به خونش نرسید،
 هاجین و واجین
 زنجیرو و رچین ا

ترا دوست می دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی کند
کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست
شب از ستاره ها تنها تر است ...



طرف ما شب نیست
چرخماقها کنار فتیله بی طاقتند
خشم کوچه درمشت تست
در لبان تو، شعر روشن صیقل می خورد
من ترا دوست می دارم ، و شب از ظلمت خود وحشت می کند.

بهار دیگر

قصه من فریب خودم نیست دلپذیر

قصه من

فریب خودم نیست.

اگر لبها دروغ می گویند

از دست های تو راستی هویدا است

و من از دست های تست که سخن می گویم.



دستان تو خواهران تقدیر منند.

از جنگل‌های سوخته از خرمن‌های باران خورده سخن می‌گویم
من از دهکده تقدیر خویش سخن می‌گویم.



بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.
تو طلوع می‌کنی من مجاب می‌شوم
من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم.



قصه من فریب خودم نیست دلپذیر
قصه من
فریب خودم نیست.

تو آیلجایی و نفرین شب بی‌اثر است.
در غروب نازا، قلب من از تاقین تو بارور می‌شود.
بادست‌های تو من لزج‌ترین شب‌ها را چراغان می‌کنم.
من زندگیم را خواب می‌بینم
من رؤیاهایم را زندگی می‌کنم
من حقیقت را زندگی می‌کنم.



از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد ایخنده‌ئی
چرا که هر شهید درختیست.
من از جنگل‌های انبوه بسوی تو آمدم
تو طلوع کردی من متحاب شدم
من غریو کشیدم و آراهش یاغتم.
کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم
و تو در گذرگاه‌های شب‌زده، عشق تازه را اخطار کردی.

من هلهله شبگردان آواره‌اشنیدم
در بی‌ستاره‌ترین شب‌ها لبخندت را آتشبازی کردم
واز آن پس
قلب کوچکه خانه‌هاست.



دستان تو خواهران تقدیرم‌اند
بگذار از جنگل‌های باران خورده از خرمن‌های پر حاصل سخن بگویم
بگذار از دهکده تقدیر مشترک سخن بگویم .

قصد من فریب خودم نیست دلپذیر

قصد من

فریب خودم نیست.

آوازشبانه برای کوچه‌ها

خداوندان دردمن، آه! خداوندان دردمن!
خون شما بر دیوار کهنه تبریز شتک زد
درختان تناور دره‌سبز

بر خاک افتاد

سرداران بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آئینه کوچک آفتاب

در دریاچه شور

شکست .

فریاد من با قلبم بیگانه بود .
من آهنک بیگانه تپش قلب خود بودم زیرا که هنوز نطقه سرگردانی
[بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا که
هنوز سیم و سنگ من در هم ممزوج بود .
و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم
و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند ،
سایه ام بر لجن کهنه چسبیده بود .

□

ابر به کوه و کوچه ها تپ می کرد
دریا جنبیده بود
پیچک های خشم سرتاسر تپه گرد را فرو پوشیده بود
باد آذرگان از آنسوی دریاچه شور فرامی رسید ، به بام شهر لگد
می کوفت
[و غبار و لوله های خشمناک را به روستاهای دور دست می افشاند
سیل عبوس بی توقف ، در بستر شهر چای به جلو خیزیده بود
فراموش شدگان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می شدند تا حقیقت
[بیمار را نجات بخشند و بیاد آوردن انسانیت را به فراموش
کنندگان فرمان دهند .

من طنین سرود گلوله ها را از فراز تپه شیخ شنیدم
لیکن از خواب بر نهیدم
زیرا که در آن هنگام هنوز خواب سحر گام بانگ ساز و بوسه

پی خبر می شکست.

□

لبخنده‌های مغموم، فشردگی غضب آلود لب‌ها شد -
من خفته بودم.

ارومیه گریان خاموش ماند و در سکوت ، به غلغله دور دست
گوش فرا داد -
من عشق‌هایم را می شمردم.

تک تیری غریب و کشان از خاموشی ویرانه برج زرتشت بیرون
جست -
من به جای دیگر می نگریستم.

صداها ی دیگر برخاست.
بردگان بر ویرانه‌های رنج آ باد به رقص برخاستند. مردمی از
[خانه‌های تاریک سر کشیدند و برفی گران شروع کرد.

پدرم کو تو وال قلعه‌های فتح نا کرده بود: در پیچه برج رابست
[و چراغ را خاموش کرد.

من چیزی ز مز مهمی کردم.

آوازشبانه برای کوچه‌ها | ۸۵

برف، پایان ناپذیر بود اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌-
[ریختند که برف، پیراهن گرم برهنگیشان بود.
من در کنار آتش می‌لرزیدم .

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریاد غریتم بود. من سنگ و سیم
[بودم و راه کوره‌های تفکیک را نمی‌دانستم اما آنها رفیق
[یکدیگر بودند. در تاریکی دست یکدیگر را فشرده
[بودند زیرا که بی کسی، آنان را به انبوهی خانواده
[بی کسان افزوده بود.

آنان آسمان بارانی را به لبخند برهنگان و محمل زرد مزروعه
[را به رؤیای گرسنگان پیوند می‌زدند . در برف و
[تاریکی بودند و از برف و تاریکی می‌گشتند، و فریاد
[آنان میان همه بی‌ارتباطی‌های دور، جذبه‌ئی سرگردان
[بود؛ آنان مرگ را به ابدیت زیست گره می‌زدند...

□

و امشب که بادها ماسیده‌اند و خنده مجنون و اسکوئی در قلب شب
[لنگان گذر کوچه‌های بلند حصار تنهایی من پر کینه
[می‌تپد؛ کوبنده نابهنگام درهای گران قلب من کیست؟
آه! لعنت بر شما، دیر آمدگان از یاد رفته؛ تاریکی‌ها و سکوت؛

[اشباح و تنهائی‌ها، گرایش‌های پلید اندیشه‌های ناشاد،
لعنت بر همه شما باد]

من به تالار زندگی خویش در پیچه‌ئی تازه نهادم
و بوسه رنگ‌های نهان را از دهانی دیگر بر لبان احساس استادان
[خشم خویش جای داده‌ام،]

دیر گاهیست که من سراینده خورشیدم
و شعرم را بر مدار مغموم شهاب‌های سرگردانی نوشته‌ام که از عطش
[نور شدن خاکستر شده‌اند]

من برای روسبیان و برهنگان می‌نویسم

برای مسلولین و خاکستر نشینان

برای آنها که بر خاک سرد

امیدوارند

و برای آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند

بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند

بگذار خون ما بریزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب‌آلوده پیوند دهد...



استادان خشم من ای استادان درد کشیده خشم!
من از برج تاریک اشعار شبانه بیرون می‌آیم و در کوچه‌های پر نفس
[قیام فریاد می‌زنم.
من بوسه‌رنگ‌های نهان را از ذهنی دیگر بر لبان احساس خداوند
[گاران درد خویش جای می‌دهم.

برگزیده اشعار احمد شاملو
هفت شعر از: «باغ آینه»

اتفاق

بر سنگفرش

کیفر

شبانه

باران

باغ آینه

قصه دخترای ننه دریا

www.KetabFarsi.com

اتفاق

مردی زباد حادئه بنشست
مردی چو برق حادئه برخاست،
آن، فنک را گزید و سپر ساخت
وین، نام را، بدون سپر خواست.



ابری رسید پیچان پیچان
چون خنک یالش آتش، بردشت،
برقی چهید و موکب باران
ازدشت تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پاگشاد و فروریخت
و آن شوخ بوته، پرتپش از شوق
پیچید و با بهار در آمیخت.

پرچین یاوه مانده شکوفید
و آن طبل پرغریو فرو کاست.
مردی ز باد حادثه بنشست
مردی چو برق حادثه بر خاست.

پوسنگفروش

یاران ناشناخته‌ام
چون اختران سوخته
چندان به خاک تیره فروریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره

ماند.



آنگاه

من

که بودم

جندسکوت لانه تاريك درد خویش،

چنگ زهم گسیخته زه را

يكسو نهاد

فانوس برگرفته به مبر در آمدم

گشتم میان کوجه مردم

این بانگ بالهم شرر افشان :

« — آهای !

« از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید !

« خون را به سنگفرش ببینید !... »

« این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش

« کاینگونه می‌تپد دل خورشید

« در قطره‌های آن... »

□

بادی شتابناك گذر کرد

بر خفتگان خاک ،

افکند آشیانه متروك زاغ را

از شاخه برهنه انجیر پیر باغ ...

« — خورشید زنده است

در این شب سیا [که سیاهی روسیا

تا قندرون کینه بخاید

از پای تابسر همه جانش شده دهن،]

آهنگ پر صلابت طپش قلب خورشید را

من

روشن تر

پر خشم تر

پر ضربه تر شنیده ام از پیش ...

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید !

از پشت شیشه ها

به خیابان نظر کنید !

از پشت شیشه ها به خیابان

نظر کنید ! ...

.....

□

نوبر گهای خورشید

بر پیچک کنار درباغ کهنه رست.

فانوس های شوخ ستاره

آویخت بر رواق گذرگاه آفتاب ...

من باز گشتم از راه
جانم همه امید .
قلبم همه تپش .

چنگ زهم کسبخته زهرا
زه بستم
پای دریچه

بنشستم
وز نغمه‌ئی که خواندم پر شور
جام لبان سرد شهیدان کوچه را
با نوش خند فتح شکستم :

— آهای!

این خون صبحگاه است آوای بد سنگفرش
کاینگونه می تپد دل خورشید
در قطره‌های آن ...

از پشت شیشه‌ها بدخیابان نظر کنید
خون را بد سنگفرش ببینید!

برگزیده اشعار احمد شاملو | ۹۷

خون را به سنگفرش
ببینید!

خون را
به سنگفرش

www.KetabFarsi.com

کیفر

در این جا چارزندان است
به مرزندان دوچندان نقب ، در هر نقب چندین حجره ،
[در هر حجره چندین مرد در زنجیر ...]

از این زنجیریان ، يك تن ، زنجش را در تنب تار يك به تانی
[به ضرب دشنه ئی کشته است .]

از این مردان ، یکی ، در ظهر تابستان سوزان ، نان فرزندان خود را ،
[بر سر برزن ، په خون نان فروش
[سخت دندان گرد آغشته است .]

از اینان ، چند کس ، در خلوت يك روز باران ریز ، بر راه
[رباخواری نشسته اند]

کسانی، درسکوت کوچه، از دیوار کوتاهی به روی بام

[جسته اند]

کسانی، نیم شب، در گورهای تازه، دندان طلای مردگان

[رامی شکسته اند .

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و طوفانی نکشتم

من اما راه بر مرد رباخواری نبستم

من اما نیمه های شب زبانی بر سر بامی نجستم .

□

در این جا چارزندان است .

به هر زندان دوچندان نقب و در هر نقب چندین حجره ،

[در هر حجره چندین مرد در زنجیر ...

در این زنجیریان هستند مردانی که مردار زنان را دوست

[می دارند .

در این زنجیریان هستند مردانی که در رؤیایشان هر شب

زنی در وحشت مرگ از جگر برمی کشد فریاد .

من اما در زنان چیزی نمی یابم - گر آن همزاد را روزی

[نیایم ناگهان، خاموش -

من اما در دل کهسار رؤیاهای خود ، جز انعکاس سرد

[آهنگ صبور این علفهای بیابانی می‌رویند
و می‌پوسند و می‌خشکند و می‌ریزند ، با چیزی
ندارم گوش .
مراگر خود نبود این بند ، شاید بامدادی همچویادی دور
[ولفزان ، می‌گذشتم از فراز خاک سردپست ...
جرم این است ا
حرم این است ا

شبانه

به محمود کیا نوش

www.KetabFarsi.com

شب، تار
شب، بیدار
شب، سرشار است
زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگوازا الماس ستارگانش خنجر بی به من دهد



شب، سراسر شب، یکسره
از حماسه دریای بهانه جو

بیخواب مانده است!

دریای خالی
دریای بی‌نوا ...



جنگل سالخورده به سنگینی نفس کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانه‌ها سه پوشیده پر کشیده بود
غریو کشان به تالاب تیره گون در نشست.
تالاب تاریک
سبک از خواب برآمد
و با لای‌لای بی‌سکون دریای پیهوده
باز

به خوابی بی‌رؤیا فروشد ...



جنگل پاناله و حماسه بیگانه است
وزخم تیر را
بالعاب سبز خزه

فرو می‌پوشد.

حماسه دریا
از وحشت سکون و سکوت است.

□

شب تار است
شب بیمار است
از غریو دریای وحشت زده بیدار است
شب از سایه‌ها و غریو دریا سرشار است،
زیباتر شبی برای دوست داشتن.

یا چشمان تو
مرا

به الماس ستاره‌ها نیازی نیست،

با آسمان
بگو.

باران

آنکاه بانوی پرغزور عشق خود را دیدم
در آستانهٔ پر نیلوفر،
که به آسمان بارانی می‌اندیشید

و آنکاه بانوی پرغزور عشق خود را دیدم
در آستانهٔ پر نیلوفر باران،
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود

و آنکاه، بانوی پرغزور باران را
در آستانهٔ نیلوفرها،
که از سفر دشوار آسمان باز می‌آمد.

باغ آینه

چراغی به دستم، چراغی در برابرم؛
من به جنگ سیاهی می روم.

گهواره‌های خستگی
از کتاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،
و خورشیدی از اعماق
کوهکشانهای خاکستر شده را
روشن می‌کند.



فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ

در بطن بی قرار ابر

نطفه می بندد:

و درد خاموش و ارتاک

هنگامی که غوره خرد

در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ

جوانه می زند.

فریاد من همه گریز از درد بود

چرا که من، در وحشت انگیزترین شبها، آفتاب

[را به دعائی نومیدوار طلب می کرده‌ام.

□

تواز خورشیدها آمده‌ای، از سپیده دمها آمده‌ای

تواز آینه‌ها و ابریشمها آمده‌ای.

□

در خلثی که نه خدا بود و نه آتش

نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
در فاصله دوبرگ
در تهی میان دو تنهایی-
نگاه و اعتماد تو، بدینگونه است!

□

شادی تو بی رحم است و بزرگوار،
نفست در دستهای خالی من قرانه و سبزی است

من برمی خیزم!

چراغی در دست
چراغی در دام.
زنکار و وحم را صیقل می زنم
آینه می برابر آینه ات می گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم.

قصه دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود
جز خدا هیچی نبود
زیر این طاق کبود،
نه ستاره
نه سرود .

عمو صحرا، توپولی
بادوتا لب گلی
پا و دستش کوچولو
ریش و روحش دوقلو
چپش خالی و سرد

دلکش دریای درد،

در باغو بسته بود

دم باغ نشسته بود:

د - عم و صحرا، پسران کوا،

د - لب دریا، پسران

دخترای ننه دریا، و خاطر خوان پسران.

طفلیا، تنگ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سر مزرعه شون،

تنشون خسته کار

دلشون مرده زار

دشون پینه ترك

لباساشون نمك

پاهاشون لخت و پتی

كج كلاشون نمدي،

می شینن بادل تنگ

لب دریا، سر سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشم به درد و خسته شون پس می رونن

توی دریای نمور

می ریزن اشکای شور

می خونن - آخ که چه دلوز و چه دلوز می خونن! -

و دختری تنه دریا، کومهمون سردوسیا

چشم امیدمون اول به خدا، بعد به شمس.

گوره‌ها سرد شدن

سبزه‌ها زرد شدن .

خنده‌ها درد شدن.

از سر تپه، شبا

شبهه اسبای گاری نمیاد،

از دل پشه، غروب

چه چه سار و قناری نمیاد،

دیگه از شهر سرود

نکسواری نمیاد،

دیگه مهتاب نمیاد
گرم شب تاب نمیاد.

برکت از کومه رفت
رستم از شاهنومه رفت:

توهوا، وقتی که برق میجه و بارون می کنه
کمون رنگه برنگش دیگه بیرون نمیاد!

رو زمین، وقتی که دیب دنیا رو پر خون می کنه
سوار رخس قشنگش دیگه میدون نمیاد.

شب شب نیس دیگه، بجدون غمه
عنکبوتای سیا شب توهوا تار می تنه.

دیگه شب مرواری دوزون همیشه
آسمون مثل قدیم شبها چراغون همیشه.

غصه کوچیک سردی، هتاشك،
جای هر ستاره سوسومی زنه؛

سر هر شاخه خشك
از سحر تادل شب جفده که هو هو می زنه.

دلا از غصه سیاس
آخه پس حونه خورشید که جاس؟

قفله - وازش می کنیم
فهره - نازش می کنیم
می کشیم منتشو
می خریم همتشو

مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن نمیده
موش کورم که میکن دشمن نوره، به تیغ تاریکی گردن نمیده،

دخترای ننه دریا! روزمین عشق نموند
خیلی وخ پیش بارو بندیشو بست خونه تکوند

دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا همیشه
تو کتابم دیگه اونجور چیزا پیدا نمیشه.

دنیا زندون شده، نه عشق و نه امید و نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چشم کار میکنه مردهس و گور

نه امیدی - چه امیدی؟ به خدا حیف امیدار -
نه چراغی - چه چراغی؟ چیز خوبی میشه دید -
نه سلامی - چه سلامی؟ همه خون تشنه هم! -
نه نشاطی - چه نشاطی؟ مگه راهش بیده غم؟ -
داش آکل، مرد لوطی،
ته خندق، توقوطی
توی باغ بی بی جون
جم جمک، بلک خزون!

دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب درمی گرفت
باغاش انگار باهار از شکوفه گرمی گرفت؛
آب به چشمه! حالا رعیت سر آب خون می کنه
واسه چارچیکه آب، چل تارو بی جون می کنه.
نمسا می گندن و می پوسن و شالی میسوزه
پای دار، قاتل بیچاره همونجور تو هوا چش میدوزه:

- وچی میجوړه توهوا؟
- درفته توفکر خدا ...
- نه برادر! تو نخ ابره که بارون بز نه
شالی از خشکی درآد، پوک نشادون بز نه
اگه بارون بز نه!
آخ! اگه بارون بز نه!

دخترای ننه دریا! دلمون سردوسياس
چش امیدمون اول به خدا بعد بشماس.

ازتون پوست پيازی نمیخایم
خودتون بسمونین، بقچه جاهازی نمیخایم.

چادر یزی وپاچین نداریم
زیر پامون حصیره، قالیچه وقارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شما
ده ویرونه رو آباد کنه
شمن موی شما

جیگر تشنه‌مو نوشاد کنه
شادی از بوی شما مس شه همینجا بمونه
غم، بره گریه کنون، خونه غم جا بمونه...



پسرای عموصحرا، لب دریای کی بود
زیرا پر و مه و دود
شبو از راز سیا پر می کنن
توی دریای نمور
می ریزن اشکای شور
کاسه دریا رو پر درمی کنن.

دخترای ننه دریا، ته آب
می شینن مست و خراب.

نیمه عربون تشون
خزه‌ها پیره تشون
تشون هرم سراب
خنده تشون غافل آب

لبشون تنگ نمک
وصلشون خنده شک
دلشون دریای خون،

پای دیفار خزه
می خونن ضجه کنون:

» - پسر ای عمو صحرا لبتون کاسه نیات
صدقا هجرون وابه یاک وصل شما خمس وز کوة!

دریا ازشک شما شور شد و رفت
بختمون از دم در دور شد و رفت.

راز عشقو سوز صحرا نریزین
اشکتون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دس نمیده
ننه دریام دیگه مارو بشما پسر نمیده.

دیگه اونوخ تاقیامت دلما کنج غمه
اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.
پرده زنبوری دریا همیشه برج غممون
عشقتون دق میشه، تا حشر همیشه همدممون اے.

□

مگه دیفار خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟ -
موش دیفار، ننه دریا رو خبردار می کنه.
ننه دریا کج و کوچ
بددل و لوس و لجاج
جادو درکار می کنه.
تا صداشون نرسه
لب دریا ی خزه،
از اچش غیه کشون ابرارو بیدار می کنه:

اسبای ابر سیا
تو هوا شیهه کشون،

۱۱۸ | برگزیده اشعار احمدشاملو

بشکه خالی زعد
روی بوم آسمون.

آسمون غرومب غرومب!
طبل آتیش، دو دو دومب!

نعره موج بلا
میره تا عرش خدا
صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن،
دختر از دل آب‌دادمی‌زنن؛

فـ پسرای عموصحرا! دل ما پیش شماس،
نکنه فکر کنین
حقه زیر سر ماس؟ - -
قندهریای حمود
کرده این آتش و دودا.

پسرا، حیف که جز نعره و دلریسه باد
هیچ صدای دیگه‌ئی
به گوشاشون نمیادا -

غمشون سنگ صبور
کج کلاشون نمده
نگاشون خسته و دور
داشون غصه ترك،
تو سیاهی، سوت و کور
گوش میدن به موج سرد
می ریزن اشکای شور
توی دریای نمور...

جم جمك برق بلا
طبل آتیش توهوا
خیز خیزك موج عبوس
قادم عرش خدا!

نه ستاره نه سرود
لب دریای حسود،
زیر این طاق کبود
جز خدا هیچی نبود
جز خدا هیچی نبود!

www.KetabFarsi.com

برگزیده اشعار احمد شاملو

پنج شعر از « آیدا در آینه » :

آغاز

از مرگ

سرود برای سپاس و پرستش

سرود پنجم

آیدا در آینه

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

آغاز

www.KetabFarsi.com

می گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود ...

چنین زاده شدم، در پیشه جانوران و سنگ.

وقلم

در خیابان

تپیدن آغاز کرد.



گهواره تکرار را ترک گفتم
 در سرزمینی بی پرنده و بی بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود، از چشم اندازهای امیدفرسای
 [ماسه و خار

بی آن که با نخستین قدم‌های ناآزموده نوبیائی خویش
 به راهی دور رفته باشم.

نخستین سفرم

باز آمدن بود.



دور دست

امیدی نمی‌آموخت .

لرزان، برپاهای نورا، رودر افق سوزان ایستادم .

دریافتم که بشارتی نیست

چرا که سرایی درمیانه بود.



دور دست امیدی نمی آموخت.
دانستم که بشارتی نیست؛
این بی کرانه، زندانی چندان عظیم بود که روح
از شرم ناتوانی
در اشک پنهان می شد.

از مرگ...

www.KetabFarsi.com

هرگز از مرگ نه هراسیده‌ام.
اگرچه دستانش، از ابتذال، شکننده‌تر بود.
هراس من - باری - همه از مردن درس‌زمینی است
که مزد گور کن

از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد.

جستن

یافتن

و آنکاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش

باروئی پی افکندن...

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد
حاشا که هرگز از مرگ هر اسیده باشم.

سرود برای سپاس و پرستش

www.KetabFarsi.com

بوسه‌های تو

گنجشک‌کان پر گوی باغند

و پستان‌هایت کندوی کوهستان‌هاست

و کنت

رازی است جاودانه

که در خلوتی عظیم با منش در میان می‌گذارند.

تن تو آهنگی است
و تن من کلمه‌ئی است
که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید:
سرودی که تا اوم را می‌تپد.

در نگاهت همه مهریانی هاست:
قاصدی که زندگی را خبر می‌دهد.

و در سکوتت همه صداها
فریادی که بودن را
تجربه می‌کند.

سرود پنجم

www.KetabFarsi.com

۱۴

این است عطر خاکستری هوا که از نزدیکی صبح سخن میگوید.
زمین آستن روزی دیگر است.
این است زمزمه سپید.
این است آفتاب که برمی آید.

تک تک، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده بریده، به سایه‌های خرد تجزیه می‌شود

و در پس هر چیز

پناهی می‌جوید.

و نسیم خنک بامدادی

چونان نوازشی است.

□

عشق‌ما دهکده‌ئی است که هرگز به خواب نمی‌رود

نه به شبان و

نه به روز.

و جنبش و شور و حیات

یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگام آن است که دندانهای ترا

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□



تادست ترا به دست آرام
از کدامین کوه می بایدم گذشت
تا بگذرم.

از کدامین صحرا،
از کدامین دریا می بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی که اینچنین به زیبایی آغاز میشود
[به هنگامی که من آخرین کلمات تاریخ غمتامه گذشته را
باشپی که در گذر است

به فراموشی بادشبانه سپرده ام]

از برای آن نیست که در حسرت تو بگذرد،
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه فصول من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانگی را آغاز کنم.

آیدا در آینه

www.KetabFarsi.com

لبانت به ظرافت شعر
شهوانی ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جاندار غار نشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان درآید.

و گونه هایت بادوشیار مورب
 که غرور ترا هدایت می کنند و سر نوشت مرا
 که شب را تحمل کرده ام
 بی آنکه به انتظار صبح
 مسلح بوده باشم،
 و بکارتی سر بلند را
 از روسپیخانه های داد و ستد
 سه به مهر باز آورده ام...

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود پز نخاست
 که من به زندگی نشستم!

□

و چشمانت راز آتش است.
 و عشقت

پیروزی آدمی است
 هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد.
 و آغوش

اندک جایی برای زیستن
 اندک جایی برای مردن،
 و گریز از شهر - که با هزار انگشت، به وقاحت
 پاکی آسمان را متهم می کند ...



کوه بان نخستین سنگها آغاز می شود
و انسان بان نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خونی کرد -
من بان نخستین نگاه تو آغاز شدم.

توفان ها در رقص عظیم تو
به شکوه مندی
نی لبکی می نوازند ،
و ترانه رگ هایت
آفتاب همیشه را طالع می کند.

بگذار چنان از خواب بر آییم
که کوچه های شهر
حضور مراد ریابند .



دستان آشتی است
و دوستانی که یاری می دهند

تادشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانیست آینه‌ئی بلنداست

تابناک و بلند

که خواهران هفتگانه در آن می‌نگرند

تابه زیبائی خویش دست‌یا بند.

□

دوپریده‌ئی می‌طاقت درسیندهات آواز می‌خوانند.

نابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش

آب‌ها را گوارا تر کند ؟

□

تادر آئینه پدیدار آئی

عمری دراز در آن نگرستم

من بر که‌ها و دریاها را گرستم

ای پری وارد در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلواره ناراستی نمی سوزد !
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می کند؛
دریائی که مراد در خود غرق می کند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم.

□

وسپیده دم بادست هایت بیدار می شود .

www.KetabFarsi.com

برگزیده اشعار احمد شاملو

سه شعر از « لحظه‌ها و همیشه »:

می‌لاد

پایتخت عطش

من مرگ را...

www.KetabFarsi.com

نفس كوچك باد بود وحریر نازك مهتاب بود و فواره و باغ
 بود □ و شب نیمه چارمین بود که عروس تازه به باغ مهتابزده
 فرود آمد از سراگام زنان □ اندیشناك از حرارتی تازه که در
 رگ های کبود پستانش می گذشت □ و این خود به تب سنگین خاک
 مانده بود که لیموی نارس از آن بهره می برد □ و در چشمه های
 که به سبزه و مهتاب می نگریست نگاه شرم بود از احساس عطشی
 نوشتناخت که در لبره هایش می سوخت □ و این خود عطشی سیرابی
 ناپذیر بود چونان سیرابی جاودانه علف، که سرسبزی صحرا را
 مایه به دست می دهد □ و شرمناك خاطره ئی لغزان و گریزان و
 دیر به دست بود از آنچه با تن او رفت □ میان او - بیگانه با
 ماجرا - و بیگانه مردی چنان تند، که باراهای تنش آن گونه چالاک
 یگانه بود □ و بدان گونه آزمند بر اندام خفته او دست می سود □
 و جنبشش به نسیمی می مانست از بوی علفهای آفتاب خورده پر، که
 پرده های شکوفه را به زیر می افکند تا دانه نارس آشکاره شود □

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود □ و فواره
باغ بود که با حرکت بازوهای نازکش بر آبگیر خردمی رقصید □
و عروس تازه بر پهنه چمن بخفت ، در شب نیمه چارمین □
و در آن دم ، من در بر گجه‌های تازه رسته بودم ، یاد نسیم لغزان
□ وای بسا که در آب‌های ژرف □ و نفس بادی که شکوفه کوچک را
بر درخت سبطرمی جنباند در من ناله می‌کرد □ و چشمه‌های روشن
باران در من می‌گریست □

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره باغ
بود □ و عروس تازه که در شب نیمه چارمین بر بستر علف‌های
خورسته خفته بود با آتشی در نهادش ، از احساس مردی در کنار
خویش ، بر خود بلرزید □

و من ، برگ و برگ که نبودم □ نه باد و نه باران □ ای روح
گیاهی ، تن من زندان تو بود □

و عروس تازه پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خویش
احساس کند از روح درخت و باد و برگ که باز گرفت ، در شب نیمه
چارمین □ و من شهری بی برگ و باد را زندان خود کردم بی آنکه
خاطره باد و برگ ، ز بگریزد □

چون زاده شدم ، چشمانم به دو بر که نارون می مانست و
رگام بساقه نیلوفر ، دستام به پنجه افرا □ و روحی لغزنده بسان
بادوبر که ، به گونه باران □ و چندان که نارون پیر از غضب رعد
به خاک افتاد ، دردی جانگزا چونان فریاد مرگ در من شکست □
و من ای طبیعت مشقت آلوده ، ای پدر ، فرزند تو بودم □

پایتخت عطش

آب کم جو . تشنگی آور به دست .

علای روم.

www.KetabFarsi.com

۱
آفتاب ، آتش بی دریغ است
و رؤیای آبخاران
در مرز هر نگاه .

بر درگاه هر تقبه
سایه‌ها

روسبیلان آرام‌شند !

پیمجوی آن سایه بزرگم من ، که عطش خشکدشت را باطل می‌کند .



چه بگاہ و چه پسین،
اینجا

نیمروز

مظهر «هست» است:

آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست؛
دروازهٔ امکان بر باران بسته است؛

شن از حرمت رود و بستر شنبپوش خشک رود از وحشت «هرگز» سخن
می گوید.

جوتهٔ گز به عبث سایه‌ای در خلوت خویش می جوید.



ای شب تشنه! خدا کجاست؟

تو

روز دیگر گونه‌ای

به رنگی دیگر

که یا تو

در آفرینش تو

بیدادی رفته است؛

توزنگی زمانی .

کنار ترا ترک گفته‌ام

وزیر این آسمان نگون ساز که از جنبش هر پرنده تهی است و
[هلالی کدر چونان مرده مباحی نیم‌گونه فلسی بر سطح
بی‌موجش می‌گذرد.

به بازجست تو بر خاسته‌ام

تادر پایتخت عطش

در جلوه‌ئی دیگر

بازت یابم.

ای آب روشن!

ترا با معیار عطش می‌سنجم.

□

در این سرایچه، آیا

زورق تشنگی است

آنچه مرا بسوی شامی راند

یا خود زمزمه شماست

و من نه به خود می‌روم

که زمزمه شما

به جانب خویشم می‌خواند؟

نخل من ای واحه من!

در پناه تنها چشمه‌سار خنکی هست

که خاطره‌اش

عریانم می‌کند.

من مرگت را...

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می گذرد.
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جویبار آهن در من می گذرد.
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون دریائی از پولاد و سنگ
در من می گذرد.



در گذرگاه نسیم ، سرودی دیگر گونه آغاز کردم
در گذرگاه باران ، سرودی دیگر گونه آغاز کردم
در گذرگاه سایه ، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.

۱۴۸ | من مرگ را

نیلو فر و باران در تو بود

خنجر و فریادی در من ،

فواره و ریاضی تو بود

تالاب و سیاهی در من.

در گذر گاهت سرودی دیگر گونه آغاز کردم .



من برگه راسرودی کردم

سرمهز تر زیشه

من موج راسرودی کردم

پرنیض تر از انسان

من عشق را سرودی کردم

پر طبل تر ز مرگ.

سرمهز تر از جنگل

من برگه راسرودی کردم

پر قیش تر از دل دریا
من موج را سرودی کردم
پر طبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم .

www.KetabFarsi.com

پنج شعر، از «آیداء، درخت و خنجر و خاطره»:

شبانۀ ۳

شبانۀ ۴

... و تباہی آغاز یافت

سرود آنکه برفت، و آنکس که بجای ماند

آنجا که عشق غزل نیست

www.KetabFarsi.com

شبانه ۴

دزیفا دره سرسبز و گردوی پیر،
وسرود سرخوش رود
به هنگامی که ده

در دو جانب آب خنیاگر

به خواب شبانه فرو می‌شد

و خواهش گرم تن‌ها

گوش‌ها را به صداهای درون هر کلبه

نامحرم می‌کرد ،

و غیرت مردی و شرم زنانه

گفت و گوه‌های شبانه‌را

به نجواهای آرام

بدل می‌کرد

و پرندگان شب
به انعکاس چهچه خوش
جواب
می گفتند .-

دریغا مهتاب و
دریغا مه

که در چشم انداز ما
کوهسار جنگلپوش سر بلند را
در پرده شکی
میان بود و نبود

نهان می کرد .-

دریغا باران

که به شیطنت گوئی

دره را

ریز و تند

در نظر گاه ما

ها شور می زد .-

دریغا خلوت شبهای به بیداری گذشته،

تا نزول سپیده دمان را

بر بستر دره به تماشا بنشینیم،

مخمل شالیزار

چون خاطره‌ئی فراموش

که اندک اندک فرا یاد آید

رنگ‌هایش را به قهر و به آشتی

از شب بی‌حوصله

بازستاند ...

و درینا بامداد

که چنین به حسرت

دره سبز را و انهاد و

به شهر باز آمد!

چرا که به عصری چنین بزرگ

سفر را

در سفره نان نیز، هم بدان دشواری به پیش می‌یابد برد

که در قلمرو نام .

عصر عظمت‌های غول‌آسای عمارت‌ها
و دروغ .

عصر رنجه‌های عظیم گرسنگی
و وحشت‌بارترین سکوت‌ها
هنگامی که گله‌های عظیم انسانی، به دهان کوزه‌ها می‌رفت

[و حالا اگه دلت خواست

می‌تونی بایه فریاد

گلویم پاره کنی :

دیوارا از بتن مسلحن .]

عصری کہ شرم و حق

حسابش جدا است .

و عشق

سوء تفاهمی است

کہ با «متأسفم» گفتنی فراموش می شود .

[وقتی کہ با ادب

کلاتوور میداری

و با اتیکت

لبخند می زنی ،

و پشت شمشادا

اشکتوپاک می کنی

با پوشنت .]

عصری کہ

فرصتی شورانگیز است

تماشای محکومی کہ بردار می کنند ؛

سپیدہ ارزان ابتذال و سقوط نیست .

مبدأ بسیاری خاطرہ هاست :

[ہیئندہ روز بعدش بود

کہ اول دفعہ

تورو دیدم ،

عشق من !]

وہن عظیم وادج رسوائی نیست .

۱۵۸ | برگزیده اشعار احمد شاملو

سیاحتی است با تلاش‌ها و دست و پا کردن‌ها
بر سر جایی بهتر
که از روطاق ماشپن ، چون کند نشو بهتر میشه دید
تا از تو غرفه‌های شهرداری ،
و غیبت‌ها و تخمه شکستن
به انتظار پرده که بالارود
همراه جنازه‌ئی
که تهمت زیستن بر خود بسته بود
از آن پیشتر
که بمیرد.

عصر کثیف ترین دندانها
در خنده‌ئی
و مستأصل ترین ناله‌ها
در نومیدی .

عصری که دست‌ها
بر نوشت رانمی سازد
واراده
به جایت نمی رساند .

عصری که ضمان کامکاری تو
پول چایی است که به جیب می‌ذنی

به پشتوانه قدرت

از سسارها

ورئیسگان ،

ویکدستی مضامینی از این گونه است

که شهر را به هیأت غزلی می آراید

باقافیه ها و ردیف

و مصراع ها - همه همساز -

و نمای نوردبانی ظاهرش - که خود، شعار تعالی است -

و از میان همه سنگلاخ و دشت

راه به دریای ببری

نیروی او با شان و با جکیران را اگر

بستری شوی

و به زورق یقین آن کسان بنشین که هیچ گاه

تردید نمی کنند ،

و آدمی را

هم بدان چر بدستی گردن می زنند

که مشاق ژنده پوش دبستان ما

قلم های نثین را قلم می زد؛

و در دکه بی ایمانی شان

۱۶۰ | برگزیده اشعار احمد شاملو

همه چیزی را
توان خرید
در پراپرسکته‌ئی.

عصر پشت و رو،
که ژنرال‌ها
درسته می‌میرند
بی آن‌که
کنکی حتی
گزیده باشندشان !
و مردان متنفر از جنگ
باسینه‌های دریده
و پوستی
که به کیسه‌های انباشته از سرب
می‌ماند .

عصری که مردان دانش
اندوه و پلشتی را
باموشک‌ها
به اعماق خدا می‌فرستند
و نان شبانه فرزندان خود را
از سر بازارخانه‌ها

گدائی می کنند ،

وزندان‌ها انباشته از مغزهایی است

که او نیفورم‌ها را وهنی به شمار آورده‌اند ،

چرا که رسالت انسان

هرگز این نبوده‌است !

هرگز این نبوده‌است !

عصر توهین آمیزی که آدمی

مردمی است

با اندک فرصتی از برای جان‌کندن ،

و به شایستگی های خویش

از همه افق‌ها

دورتر است .

عصری چنان عظیم ، چنان عظیم ، که سفر را

در سفره‌نان نیز

هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد

که در پهنه نام .

... و تباهی آغاز یافت. ...

www.KetabFarsi.com

– س پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت * تیره‌پشت
راست کرد * گردن به‌غرور برافراشت * و فریاد
برداشت: اینک من آدمی! پادشاه زمین! *

پ

و جانداران همه از غریب‌او بهراسیدند * و غروری که خود
به‌غرش او پنهان بود بر جانداران همه چیره‌شد * و آدمی جانوران
را همه در راه نهاد * و از ایشان برگذشت * و برایشان سر شد از
آن پس که دست‌ان خود را از اسارت خاک باز رها نید *

پ

س پشنہا و خاک بہ اطاعت آدمی گردن نہادند *
و کوه بہ اطاعت آدمی گردن نہاد * و دریاہا و رود بہ
اطاعت آدمی گردن نہادند * و تاریکی و نور بہ

اطاعت آدمی گردن نہادند * همچنان کہ بیشہا و باد * و آتش ،
آدمی را بندہ شد * و از جانداران ہر چہ بود آدمی را بندہ شدند ،
در آب و بہ خاک و بر آسمان ، ہر چہ بودند و بہر کجای * و ملک
جہان اورا شد * و پادشاہی آب و خاک ، اورا مسلم شد * و جہان
بہ زیر نگیں او شد بہ تمامی * و زمان در پنجہ قدرت او قرار گرفت *
و ز آفتاب را سکہ بنام خویش کرد از آن پس کہ دستان خود را
از بندگی خاک باز رہانید *

پ

س صورت خاک را بگردانید * و رود را و دریا را
بہ مهر خویش داغ بر نہاد بہ شامی * و بہر جہاں ،
با نہاد خاک پنجہ در پنجہ کرد بہ ظفر * و زمین را

یکسرہ باز آفرید بہ دستان * و خدای را ، ہم بہ دستان ! بہ خاک و
بہ چوب و بہ خرسنگ * و بہ حیرت در آفریدہ خویش نظر کرد ،
چرا کہ با زیبائی دستکار او ، زیبائی هیچ آفریدہ بہ کس نبود *
و اورا نماز برد ، چرا کہ معجزہ دستان او بود از آن پس کہ از
اسارت خاکشان وارہانید *

— من خدای را که آفریده دستان معجز گر او بود با
اندیشه خویش و انهاد * و دستان خدای آفرین خود
را که سلاح پادشاهی او بودند به درگاه او گسیل کرد

پ

به گدائی نیاز و برکت *

کفران نعمت شد * و دستان توهین شده ، آدمی را لعنت
کردند چرا که مقام ایشان بر سینه نبود به بندگی *

و تباهی آغاز یافت *

سرود آن که برفت

و آن کس

که به جای

ماند

برموجکوب پست
که از نمک دریا و سیاهی شبانگهی سرشار بود
باز ایستادیم ؛

تکیده

زبان در کام کشیده ،

از خود رمیدگانی در خود خزیده

به خود تپیده ،

خسته

نفس پس نشسته

به کردار از راه ماندگان .

۱۶۶ | سرد و آن که برفت و آن کس که به جای ماند

در ظلمت لبشور ساحل

به هجای مکرر موج گوش فرادادیم .

و درین دم

سایهٔ توفان

اندک اندک

آئینهٔ شب را کدر می کرد .

در آوار مغرورانهٔ شب

آوازی بر آمد

که نه از مرغ بود و

نه از دریا ،

و در این هنگام

زورقی شکفت انگیز

با کزارهٔ بی ثبات مه آلود

پهلو گرفت

که خود از بسترو تا بوت

آمیزهٔ بی وهم انگیز بود .

همه حاکمیت بود و فرمان بود

که گفتی

پروای بی ثباتی سیماب آسای موج و خیزابش نیست .

نه زورقی برگسترهٔ دریا

که پنداشتی

کوهی است

استوار

به پهنه دشتی؛

و در دل شب قیرین

چندان به صراحت آشکار بود

که فرمان ظلمت را

پنداشتی

در مقام او

اعتبار نیست؛

و جالاک

بدان گونه می خزید

که تا بوتیست

پنداشتیش

بر هزاران دست

□

پس

پدرم

زورقبان را آواز داد

۱۶۸ | سرود آن که برفت و آنکس که به جای ماند

و او را

در صدا

نه امیدی بود و

نه پریشی !

پنداشتی

که فریادش

نه خطایی

که پاسخی است .

و پاسخ زورقبان را شنیدم

بر زمینۀ امواج هممه گر ،

که صریح و برنده

به فرمانی می مانست

آنکاء پاروی بلند را

که به داسی مانند تن بود

بر کف زورق نهاد

و بی آن که به مادر نگردد

با ما چنین گفت :

— تنها یکی . .

آن که خسته تر است . .

و صخره های ساحل
گرد بر گرد ما
سکوت بود و پذیرش بود .

و بر تاس باژگونه
از آن پیش تر
که سایه توفان
سپدل نیلگونه را کدر کند ،

آرامش هشیار گونه چنان بود
که گفتی
خود از ازل

وسوسه نسیمی هرگز
در فواصل این آفاق
به پرسه گردی
بر نخاسته است .

□

پس پدرم
بجانب زورقبان
فریاد کرد :

۱۷۰ | سرود آن که برفت و آنکس که به جای ماند

اینک

دو تنیم

ما

هر دو سخت

کوفته

چرا که سراسر این ناهمواره را

به پای

در نوشته ایم

خود در شبی اینگونه

بیگانه با سحر

که در این ساحل پرت

همه چیزی

به آفتاب بلند

عصیان کرده است . |

باری —

و از پایان این سفر

مارا

هم از نخست

خبر بود.

و این باخبری را

معنا

پذیرفتن است ،

که دانسته‌ایم و

گردن نهاده‌ایم .

و به سر بلندی اگر چند

در نبردی اینگونه موهن و ناپسایت

به استقامت

پای افشوده‌ایم

[چونان باروی بلند دژی در محاصره

که به پایداری

پای

می فشارد] ،

دیگر اکنون

مارا

تاب تحمل خویشتن نیست .

قلمرو سرفرازی ما

هم در این ساحل ویران بود ،

دریغاً

که توان و زمان ما

در جنگی چنین ذلت خیز

به سر آمد .

و کنون

از آن که چون روسبیان و ازده

باتن خویش

همبستر شویم

نفرت می‌کنیم و

دلا زردگی می‌کشیم .

در این ویرانه ظلمت

دیگر

تاب بازماند نمان نیست»

زور قبان دیگر باره گفت:

«تنها یکی.

آن که خسته تر است.

دستور

چنین است.»

ویلاس ژنده‌ای را که برشانه‌های استخوانیش افتاده بود
بر سر کشید ،

گفتی از مهبی که بر پهنه دریای گنبدیده بی تاب آماس می کرد
آزار

می برد :

و در این هنگام نگاه من از تار و پود ظلمت گذشت

و در رخساره او نشست

و دیدم که چشمخانه‌هایش از چشم و از نگاه تهی بود

و قطره‌های خون

از حفره‌های تاریک چشمش

بر گونه‌های استخوانی وی فرو می‌چکید.
و غرابی را که بر شانه زورقیان بسته بود
چنگ و منقار
خونین بود.

و گرد بر گرد ما
دره و جکوب پست ساحای
هر خرسنگ
سکوت و پذیرشی بود.

پدرم دیگر بار
به سخن درآمد و
این بار
دیگر چنان که گفتم او خود مخاطب خویش است:-

« — گاهش
گاهیدن
گاستن
از درون گاستن... »

شگفت آمدم که سپاهیمردی دست به شمشیر
عبار الفاظ را

۱۷۴ | سرو د آن که برفت و آنکس که به جای ماند

چگونه

در سنجش قیمت مفهوم هر يك

به محك منى تواند زد

و او

هم از آن گونه

با خود بود :

کاستن

از درون کاستن

کاسه

کاسه ئی در خود کردن

چاهى در خود زدن

چاه

و به خویش اندر شدن

به جست و جوی خویش ...

آری

هم از اینجاست

فاجعه

کاغذ می شود :

به خویش اندر شدن

وسرگردانی

در قلمرو ظلمت.

و نیکبختی —

دردا

دردا

دردا

که آن نیز

خود

سرگردانی دیگری است

در قلمروی دیگر :

میان دو قطب حمق

و وقاحت.

پس دشنامی تلخ به زبان آورد و فریاد کرد :

« — گرچه در این دامچاله تقادیر امید سپیده دمی نیست ،

از برای آن کسی که فاتح جنگی ارزان و وهن آمیز است

سپیده دهمان

خطری است

بس عظیم :

شناخته شدن

و بر سردست‌ها و زبان‌ها گشتن ،

و غریب و خلق

که « — آنک فاتح

۱۷۶ | سرود آن که برفت و آنکس که به جای ماند

آنک سردار فاتح است
که اگر شرمساریش از خلق نباشد
باری با شرمساری از خود چه تواند کرد!

لاجرم از آن پیش تر که شب به سپیدی گزاید
می باید
تا از این لجه خوف و پریشانی
بگذرم .

آنگاه به زورق در آمد
که آمیزه ئی وهم انگیز
از بستن و تابوت
بود و
پروای بی تابی سیماب آسای موج و خیزابش نه

پس پهنه پارو
بر تهیگاہ آب
تکیه کرد

وزورق
به چالاکی
بر دریای تیره سرید .
چالاک و سبکخیز

از آن گونه

که تا بو آیمست

پنداشتیش

بر هزاران دست . . .

من

تنها و حیرت زده ماندم

بر موج کوب پست

که گرد بر گرد آن

هر خر سنگ

سکوتی بود و پذیرشی بود

و در ظلمت دم افزون ساحل مه گیر

که از هجاهای مکرر امواج انباشته بود

چشم بر زورق رعب انگیز

دو ختم

که امید از دست جسته رامی مانست

و به استواری

کوهی را مانده بود

بر پهنه دشتی .

و پروای بی تابی سیمابگونه موج و خیزایش نبود .

پدرم

با من

سخنی نگفت

حتی

دستی به وداع

بر نیامد

و حتی

به وداع

نگاهی

به جانب من

نگرد .

کوهی بود گوئی

یا صخره‌ئی پایاب

بر ساحلی بلند .

و از ماد و کس

آن بک که بر آب بی تاب دریایی گذشت

نه او

که من بودم

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته رامی مانستم
که بر سر گردانی جاودانه خویش
آگاه است.

نیز بدین حقیقت خوف انگیز
که آسماهی
در لغت

به معنی گردن نهادن است و
پذیرفتن.



اوار مغرورانه شب، آوازی بر آمد
که نه از مرغ بود و نه از دریا.

و بارها تنگی تبار خود را همه
من
برشانه‌های فرو افتاده خویش
احساس کردم.

آنجا که عشق غزل نیست

www.KetabFarsi.com

آنجا که عشق

غزل نیست

که حماسه نیست،

هر چیز را

صورت حال

باز گونه خواهد بود:

زندادان

باغ آزاده مردم است

وشکنجه و تازیانه و زنجیر

نه وهنی به ساحت آدمی

که معیار ارزش‌های اوست.

کشتار

تقدس و زهد است و

مرگ

زندگی است .

و آن که چوبه دار را بیالاید

بامرگی شایسته پاکان

به جاودانگان

پیوسته است .

□

آنجا که عشق

غزل نه

حماسه است

هر چیز را

صورت حال

باژگونه خواهد بود:

زسوائی

شهامت است و

سکوت و تحمل

ناتوانی.

از شهری سخن می گویم که در آن، شهر خدا نید!

دیری بامن سخن به درستی گفتید،

خود آیا به دو حرف تا بتان هست!

تا بتان هست؟

برگزیده اشعار احمد شاملو

پنج شعر از «ققنوس در باران»:

سفر

چلچلی

اسباب

ماندن به ناگزیر

پائیز

www.Ketafars.com

www.KetabFarsi.com

سفر

خدای را
مسجد من کجاست
ای ناخدای من؟
در کدامین جزیره آن آبگیر ایمن است
که راهش

از هفت دریای بی زنهار
می گذرد ؟

□

از تنگایی پیچاپیچ گذشتیم
- بیانیخستین شام سفر -
که مزرع سبز آبگیرنه بود .

وبا گاهش شب

— که پنداری

در تنگه سنگی

جای

خوش تر داشت —

به دریایی مرده در آمدیم

— با آسمان سری کوناهش —

که موج و باد را

به سکونی جاودانه مسخ کرده بود .

و آفتابی رطوبت زده

— که در فراخی بی تصمیمی خویش

سرگردانی می کشید ،

و در تردید میان فرونشستن یا برخاستن

به ولنگاری

یله بود —



ما به سختی در هوای گندیده طاعونی دم می زدیم و

عرق ریزان

در تلاشی نومیدانه

یارو می کشیدیم

بر پهنه خاموش دریای پوسیده

که سراسر

پوشیده ز اجساد است که چشمان ایشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

بر گشاده است-

و از آتش خشمی که به هر جنبنده

در نگاه ایشان است

نیزه های شکن شکن تندر

جستن می کند .

□

و تنگابها

و دریاها .

و تنگابها

و دریا های دیگر . . .



آنگاه به دریائی جوشان در آمدیم ،
با گرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می جوشد .

— اینک دریای ابرهاست ...

اگر عشق نیست

هرگز هیچ آدمیزاده را

تاب سفری این چنین

نیست!

چنین گفتی

بالبانی که مدام

پنداری

نام گلی را

تکرار می کنند .

واز آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم
اینک کلام تو بود از لبانی
که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم .

کلماتی که عطردهان تو را داشت .

و در آن دوزخ

که آب گندیده

دودکنان

بر تابه‌های تفتنه سنگ

می سوخت.

رطوبت دهانت را

از هر یکان حرف

چشیدم .

وتو به چربدستی

کشتی را

به دریای دمه خیز جوشان

می گذرانیدی .

و کشتی

با سنگینی سیالش،

با غواغز دگل‌های بلند

— که از بارغرور بادبان‌ها

پست می‌شد —

در گذار از دیوارهای پوک پیچان

به کابوسی میمانست

که در تپی سنگین

میگذرد .

□

اما

چندان که روز بی آفتاب

به زردی نشست ،

از پس تنگایی کوتاه

راه

به دریایی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی

زنگیان

غم غربت را در کاسهٔ مرجانی آن گریسته‌اند و

من اندوه ایشان را و

تو اندوه مرا

□

و مسجد من

در جزیرهٔ ثیست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟

تو خود آيا جست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی؟

با به گونه‌ی دیگر؟ به راهی دیگر؟

— که در این دریا پار

همه چیز ی

به صداقت

از آب

تامهتاب

گسترده است

و نقره کدر فلس ماهیان

در آب

ماهی دیگر است

در آسمانی

باز گونه —



در گستره خلوتی ابدی

در جزیره بگری فرود آمدیم.

گفتی:

« اینت سفر، که با مقصود فرجامید:

سختینه ئی به سرانجامی خوش ! »

و به سجده

من.

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست ؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره ؟

آن جا که من از خویش بر فتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عشیق را

— چونان موهیائی شده ئی از فراسوهای قرون —

به ورد گونه ئی

جان بخشم .

مسجد من کجاست ؟

بادهست های عاشقت

آن جا

مرا

مزاری بناکن

چلچلی

www.KetabFarsi.com

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام .

پای در پای آفتابی بی‌مصرف

که پیمان‌ه می‌کنم

با پیمان‌ه‌ی روزهای خویش که به‌چوپین کاسه‌ی جدا میان

ماننده است .

من آن مفهوم مجرد را

جسته‌ام .

من آن مفهوم مجرد را می‌جویم .

پیمانها به چهل رسید و از آن بر گذشت .
افسانه‌های سرگردانیت
- ای قلب در به در! -
به پایان خویش نزدیک می‌شود .

بیهوده مرگ

به تهدید

چشم می‌دراند

ما به حقیقت ساعت‌ها

شهادت نداده‌ایم

جز به گونه‌ی این رنج‌ها

که از عشق‌های رنگین آدمیان

به نصیب برده‌ایم

چونان خاطره‌ئی هر یک

در میان نهاده

از نیش خنجر ی

بادرختی .



با این همه از یاد مبر
که ما

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده ایم

(خوداگر

شاهکار خدا بود

یا نبود)

و عشق را

رعایت کرده ایم .

□

در باران و به شب

به زیر دو گوش ما

در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسیان

به اعلام حضور خویش

آهنگ‌های قدیمی را

با سوت

می‌زنند .

(در برابر کدامین حادثه

آیا

انسان را
دیده‌ای
با عرق شرم
بر جیبش ؟

□

آنگاه که خوشتراش ترین تن‌ها را به سکه سیمی
توان خرید ،

مرا

- در یفادرینغ -

هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افتد

همه آن دم است .

همه آن دم است .

□

قلبم را در مجری کهنه‌ئی
پنهان می‌کنم

در اتاقی که دریچه نیش

نیست .

ازمتهایی

به کوچۀ تاریک

خم می شوم

و به جای همه نومیدان

می گیریم .

آه

من

حرام شده ام !

□

با این همه - ای قلب در به در ا -

از یادمبر

که ما

- من و تو -

عشق را رعایت کرده ایم ،

از یادمبر

که ما

– من و تو –

انسان را
رعایت کرده ایم ،
خود اگر شاهکار خدا بود
یا نبود ،

اسباب

www.KetabFarsi.com

آنچه جان

ازمن

همی ستاند

ای کاش دشمنه ئی باشد

یا خود

گلوه ئی .

□

زهر مباد ای کاشکی .

زهر کینه ورشک

یا خود زهر نفرتی .

درد میادای کاشکی ،

درد پرستشهای گزنده

جراره به سان کژدم هایی ،

از آن گونه کهت پاسخ هست و

زبان پاسخ

نه ،

ولا جرم پنداری

گزیده کژدم را

تو یا کی نیست...

□

آنچه جان ازمن همی ستاند

دشنه ئی باشدای کاش

یا خود

گلوه ئی .

ماندن به ناکزیر

www.KetabFarsi.com

ماندن به ناکزیر و

به ناکزیری

به تماشا ششمین

که روتا بیغدا

چگونه

بزرگترین دروغ‌ها را

به لقمه‌های بس کوچک

مبدل می‌کنند.

و دم‌فرو بستن - آری -

به هنگامی که سکوت

تنها، نشانه قبول و رضایت است.

درینا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که ترا

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

ورضا و پذیرش.

در پس دیوار باغ

کودکان

باسکه‌های کهنه بسوده

بازی زندگی را

آماده می‌شوند...

آه، تومی دانی

می دانی که مرا

سرباز گفتن کدامین سخن است

از کدامین درد.

پائیز

برای غلامحسین ساعدی

گوی طلای گداخته
بر اطلس فیروزه گون

[سراسر چشم انداز
در رؤیائی زرین می گذرد.]

و شبح آزاد گرد هیونی یال افشان،
که آخرین غبار تابستان را
کاهلانه

از جاده پر شیب
بر می انگیزد.

و زتش زده می
بر مختار، نخ و ما

که به زردی می نشیند.

□

مظلا و

لاجورد

طرح پیلای

در ابر

و احساس لذتی از

آتش.

چشم انداز را

سراسر

در آستانه خوابی سنگین

رؤیائی زردین می گذرد.

برگزیده اشعار احمد شاملو

سه شعر از «مرثیه های خاک» :

مرثیه برای فروغ فرخ زاده

هملت

تمثیل

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مراثیه برای فروغ فرخزاد

بجستجوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم ،
در آستانه دریا و علف .

بجستجوی تو
در معبر بادها می‌گریم ،
در چارراه فصول ،
در چارچوب شکسته پنجره‌ای

که آسمان ابرآلود را

قایی کهنه می‌گیرد

.....

انتظار تصویر تو

این دفتر خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟

۲۱۰ | مرثیه برای فروغ فرخزاد



جریان باد را پذیرفتن ،
و عشق را

که خواهر مرگه است . -

و جاودانگی

بازش را

باتو در میان نهاد .

پس به هیأت گنجی در آمدی :

بایسته و آزانگیز

گنجی از آن دست

که تملك خاک را و دیاران را

از این سان

دلپذیر کرده است !



نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد

- متبرك باد نام تو -

وما همچنان

دوره می کنیم

شب را و روز را

هنوز را ...

همت

بودن

یا

نبودن

بحث در این نیست

وسوسه این است .

□

شراب زهر آلوده به جام و

شمشیر به زهر آب دیده

در کف دشمن .-

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.



یدرم مگر به باغ و جتسمانی، خفته بود
که نقش من میراث اعتماد فریبکار اوست
و بستز فریب او
کامگناه عمویم !

(من این همه را

به ناگهان دریافتم ،

بانیم نگاهی

از سراتفاق

به نظارگان تماشا)

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این قاپیل دیگر را

به جتسمانی دیگر

به بی خبری لالا ن گفته بود ، -

خدارا

خدارا !



چه فریبی اما ، چه فریبی !
که آن که از پس پرده نیم رنگی ظلمت به تماشا نشسته
از تمامی فاجعه آگاه است
و غنای مرا پیشاپیش
حرف به حرف
باز می شناسد



در پس پرده ی نیم رنگ تاریکی
چشم ها
نظاره دردمرا
سکه ها از سیم و زر پرداخته اند
تا از طرح آزاد گریستن
در اختلال صدا و تنفس آن کس
که متظاهرانه
در حقیقت

به تردید می نگرد
لذتی به کف آرند .

از اینان مدد از چه خواهیم
که انجام

مرا و عموی مرا
به تساوی
در برابر خویش به کرنش می خوانند
هر چند رنج من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر
گلادیوس

نه نام عم
که متهمی است عام .
و پرده
در لحظه محتوم ...

□

با این همه
از آن زمان که حقیقت
چون روح سرگردان بی آرامی برهن آشکار شد
و کند جهان
چون دود مشعلی در صحنه های دروغین
منخرین مرا آزد ،
بختی نه

و سوسه‌ئی است این :

بودن

یا

نبودن

تمثیل

در یکی فریاد

زیستن -

[پرواز عصیان فواره‌ئی

که خلاصیش از خاک

نیست ،

ورهای را

تجربه‌ئی می‌کند .

و شکوه مردن

در فواره فریادی -

زمینت

دیوانه آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دستمایه‌ئی کند .

که شهیدان و عاصیان

یارانند

که بار آوری را

یارانند

یار آورانند

زمین را

باران برکت‌ها شدن

مرگ فواره

[از این دست است.]

ورنه

خالک

از تو با تلاقی خواهد شد

چون به گونهٔ جو باران حقیر

مردم باشی



فرهادی شو

تا باران ،

و گرنه

مرداران !

سازمان انتشارات بامداد

دفتر : خیابان شاه آباد - کوچه مهندس الممالک تلفن ۳۱۷۷۴۶

۳۵ ریال

- ۱ - برگزیده شعرهای احمد شاملو (۱ . بامداد)
- ۲ - » » » نادر نادرپور
- ۳ - » » » اسماعیل شاهرودی (آینه)
- ۴ - » » » محمد زهری
- ۵ - » » » فریدون مشیری
- ۶ - » » » مهدی اخوان ثالث (م . امید)
- ۷ - » » » دکتر حسن هنرمندی

آنچه از این سری منتشر کرده ایم :

آنچه منتشر خواهیم کرد :

- ۸ - برگزیده شعرهای هوشنگ ابتهاج (ه . ا . سایه)